

ای تو قیوم سیکده هم هستی و هم می زوده
 جبار الیج المطر زان اشتار و اخطار
 اوجی ایسکم یکم اندا حضرتان دینکم
 السیر فیک انانقی لاکتس فی ااتی
 یاربنا بلینن ان انت لم تر من
 انکان یطقی مدرس عقلی عشقی موسی
 یا ساحرا البصارنا بالفت فی سحرنا
 ان عرفنا برحمان فالمرج السلوی لنا
 قالوا تدبرنا انکم تفتح لکم آذانکم
 العیش حق عیشکم و الموت حق موتکم
 روح چشم جانان برکتش در بیرون از کمر
 بی کسب بی کوشش همه چون یکدگر
 چون نه اندر هوا خورشید نشان بر افنا
 در رخسار لیکین همچو گل در حدس لیکین چو گل
 بس کن بر مرغ ای سپر خونکی خندان خیر
 ما را خدا از بهر چه آورد بهر شوهر
 ای عشق رویت بود العجب و عجزا و عجزا
 ای عشق خونم خورده صبر تو ارم برده
 ما را که پیدا کرده نی از دم آورده
 از تو صدم کاشانه شد خاک بشرف زان
 ای عشق چیست مقررستی سلامت میکند
 شمس جان جانان چنان تیر زان جانان
 غرقه و به سببت قلب جمیع البشر
 انی وجدت امراة او ضنقه بلکم
 عین مات بغضی من فنت قضی

تشنیع با سه بیده چون زنی ای گبی
 خاشاک در گوگرد از باده دغم در گذر
 فارضوا با یقینی لکم ان فیما خیر
 کم من قلیل فی انجانا اعلنا بزه
 من لعین سره عنده لم ینتفع طاهر
 انظر الی اهل الرومی عاتقونوا لکم
 یا شوق ایر العافیة فی صطفه بالقاصیر
 منک لندی منک لندی غیر الاغیر
 و عشق تو زان بنیاد سلطان انظر
 فاروق بنا و دارنا انما حضرت فی السفر
 اصلحت بی بالنا طالب السفر طالب
 ترغیب لکم ارکانکم انتم مصابح السفر
 والدین و الدنیا لکم نذر جزا و من شکم

مرجز مثنوی سالم

مرجز مثنوی سالم

مرجز مثنوی سالم

ازین گل نشاد ترا سر و هم آزاد تر
 در موج دریا همچو ن گدشته بر بالای
 تازی تو از ارواح شان باوه در شان
 ای ماه روی او منی ای شمس تیر از عطا

بی زودی پوشش همه دل پیش ککش چون
 بر آب گل نهاده پا در عین دل بر کرده
 در آب گل لکین چو پل شربت لیکین چون
 شد طوطی شکر و ان نایع را چیزی نگر

آئی دور بر نمیشب بر جان خلقه بجز
 از فتنه روز و شبت پنهان تر چون
 هر دو دم منقلب تو ای دم کشته
 پر دام شد پیرانه شد آموخت از تو
 بشو سلام مست خود دل اکمل چون
 فردوش روزمان قصان شد شاخ شجر

او قرا محتجبات تحت حجاب الفکر
 کا و بنا بر قسا یزب نور لبصر
 داخده خارچه سارقه بارقه
 قاسما عالیة تمتمتا غالیة

در روی آن سانی گویو مست بشین
 من فضل عنده کل اخطایا یتعذر
 فاحک لیسو لاشیتغل نیوا لیسر
 لم یرفع اشار هم من بعد بالشق القمر
 عندی صفاتی صافیة فی جنبنا صغی الکدر
 شمس الغمی لا یختفی الا بستر
 کیت استدیم فاختبر الیما کترو اعنا
 فاکشف بطلت من قال النبی الا ضر
 انعم بمن استقا اکرم بمن استقر
 امیل فی ریح الهوی فاحفظ کلا لاه
 قوی چول زیر و زبر قوی چوان بی چور
 از عقل و دانش زاود زور آ جویان پاک تر
 در موج و زغوغای نایان گشته بیج تر
 مستی خوشی از شراب نایع شده از خیر تر
 آخر بچکان صفا بروی میدان گوی خیر
 دیوانگان امیکن زنجیر او دیوانه تر
 مانند ستاره خرمکان چو عاشقان ز زبر
 که در دم سلطان شوم اندر دم دار
 هر دو طفیل هست تو بر حکم تو بنیاده سر
 و ان با و بر پیانه کن تا هر دو گروه بخیر
 بشکن جوارست ما بر گویستان برگز
 دارد دل از ذوق و صدستی صد شور و شکر
 صابها اولمرت باطن لیس کدر
 صورتها کالبشر خلقها من سر
 غم تها سحره رقیقها من سقر

بجز مثنوی تقطیعه منقطع منقطع منقطع

<p>هر دامن سبار استخفا به چشما آمی تو بری خانگی خانه در ازین سفر</p>	<p>نشد با خبر نه سیننه کاخبر قلب روح القدس با ی قل می مجا</p>	<p>قال ما تعرفنا ملک الاحدی المکبر بسته لعل برکشا تا نشود گران شکر</p>
<p>ساقی روح چون تونی کشتی نوح چون آن قلمی که نقش کرد چون بد نقش تو</p>	<p>تا که تبت ساعوم خون چه پرا این جگر طعنه زدم از کین معنی دیگر گزین</p>	<p>در دو جهان یکی بگو کوه صنی کجا دیگر در دل من در ابره من هر نفسی کی حشر</p>
<p>عشق گوید با صلا مائده دو صد بلا ناش بگو که شمس و خیا بیکد و شقیین</p>	<p>گفت که ای کم شدم این بکلیت پاشیر چونکه پیشدی این و را جلوه بودتی ترا</p>	<p>شهره یکی تاره بنده او دو صد مفر در تبریز همچو دین اوست نهان شتر</p>
<p>رجز شمس مطوی مخبون</p>		
<p>روی جوز خضران بین اشک چو ناروان زان شکر شکر آوا حیات برون</p>	<p>تیر فن کمان نگرای تو چنین چنان جان دلست صفت او نچه چو او جوان</p>	<p>زان لب لعل اگر کون تو حیات جان زان در عمیق شاد تو زهره وان و ان گن</p>
<p>تا که ز ما در آدم بنده و چاکر آدم زان می خاندان آن زان می خام نیر</p>	<p>چونکه ز پا در آدم بی قدم روان لب کشا لب بگر شکر را یگان گن</p>	<p>باده بیار دست کن شیوه مستان تیره شوز سر کشتی تیر فن کسان گن</p>
<p>زان همه طفت بی بیکنج زلف روز از هر دم مخصوص می یارب خود چون</p>	<p>زان همه شیوه طرب رحمت بیکران ای صنما تو که رسی نوقت بیکران</p>	<p>ای تو قوام زندگی بی تو کدام زندگی واقع ما بمن همی برسد ببردست</p>
<p>از رخ تو جدا با و جز غم تو دو ا مباد آمده تو ای صبا از بر یار دلربا</p>	<p>بجز تو ای خدا مباد و در بودی فغان جان بصدات مر حباتی همین جان گن</p>	<p>بسیج ندید جان کسی صورت جان عیان بهر خدا چنین گواهی تو چنین چنان گن</p>
<p>رجز شمس مطوی مخبون</p>		
<p>مغز روح شمس من ای تو چراغ زمین کرم در آدم مده باده بیار و غم بر</p>	<p>ای دل جان بر طرف چشم چراغ بر با خردم ستیز شد من بر با از خبر</p>	<p>هم عرضات کشته پز نبات و نیشگر خوشخبران غلام تو رطل گران سلام تو</p>
<p>خیز که رخیز شد روز نبات ریز شد خیز که روز میرود فصل تو ز میرود</p>	<p>رفت و هنوز میرود و دیوز سایه عمر قافله را بکشش خوش نصرت این سفر</p>	<p>چون شنوند نام تو یاده کنند پاوسر بشت دل پناه جان پیش در آچه شیر</p>
<p>مست خرابش او خوش میگذری پنج و شش عقل بهت دل با در تبریز شمس دین</p>	<p>آن تبریز چون به شمس دست چون نظر بجز رجز شمس مطوی العرفض و الضرب متعلق منقعلان</p>	<p>نوبت تست ای صنم دو تو هست ای قمر جان من از کلام تو خیره شدت گن</p>
<p>گرچه بصیران بودند در و زمان بود دی سحری بگذری گفت مرا یار</p>	<p>چهره من رشک گل و دیده خود را گفتم گامی پیش نیست شمع فلک تا</p>	<p>دیده میشود بصیر جز به بصیرتی دیگر کرده پراز خون جگر در طلب خار</p>
<p>گفتم کاسه پیش قدرت سر به سما گفت منم جان دولت خیره چه باشی</p>	<p>دم فزون و باش بسیم بر زار بجز رجز شمس مطوی فاعلاتن فاعلاتن</p>	<p>نیت عجب گر تو نیست مرا یار نیت مرا تاب سکون گفت میکبار</p>
<p>قطره در یاسه منی دم چو زنی پیش</p>	<p>غرقه شور جان صدف پزر گمروار</p>	<p>غرقه شور جان صدف پزر گمروار</p>

مخبون

بله زریک بله زریک بله زریک بله زریک
 بله غشیدین میا سا بول این صبر و مواسا
 بله برجه بله برجه که زخورشید سفر به
 دم بابل چو شنید می سو گلزار دوید
 صنایع این چه گمان است و فرو و حقیقت
 کوه را که کند اندر نظر و قضا
 حاکی هر چه تو نام نبی خوشنوم
 زان که دشنام تو بهتر زد مائی گران
 تاج زرین ماه و سیلی آن یار خیر
 مرد دنیا عدی را حشمه پندار
 بیشتر سنج که آید همه از فعل گدست
 نیست راهت کند پرده از ظلمت چشم
 شاه مانع تر بر بود در همه حال
 از کنار خویش یایم بر زبان من بویار
 هر گلی چند آنکه روید از لب آن می
 ناگهان اندر رسید از یک طرف آن
 در جان حدت حق این عذر را گنج
 چون مردکم میرسد ز در زبان که دم
 شمس تیرزی نشسته شاه او پیش او
 از کنار خود بیایم گرش می من بوی یار
 ما نیزم از بوم در اول من آخر این عمل
 گرچه اول شیخ غیر بوده بود اندر صفت
 نفس اگر چه خار پیش است نبش آن در
 ای ولد هر خطه بنا با خلاق راه را
 آینه چینی ترا بازنگی اغشی چه کار

بله که جنبش ساقی بدود بادو بسر بر
 بگنیزین جدمنا سا که چو یکم بشر بر
 قدم از خانه بدرونه تکان این سفر
 چو بان باغ رسیدی بدان کونان جز

بدود روح پیاده سر گنجینه کشاده
 اگر م عشق پرستی سر بر راه پرستی
 سفر راه نمان کن مغر از جسم بجان کن
 بشجر بر بله بر گو مشل فاخته کو کو

بجز این شمس مخبون مخزون فعلاتن فعلاتن فعلان

گاه را که کند ذاک علی آنته
 جان پاک تو که جان تو شکورست
 ز کجا بانگ سخاوت ز کجا صوت زریه
 در کسی نشنود این را انانیت نذیر
 عمر در کار عدم کی کند ای تو بصیر
 گفت در شکم و کل چو ای شیخ کبیر
 چشمت از خاک در شاه شود خوب نیر

خنک آن چشم که گوهر زخسه بشنا
 ماه را که تو حبش نام نهی سجده کند
 ای که بطلان تو بهتر ز همه شغلان
 بر تقضای تو چه باشد اثر سیلی دوست
 رفت مردی بطبعی ز گل در شکم
 گفت تا چشم تو مر سوخته را بناسد
 بله ای شایخ دلها تو بگو شرح غزل

رمل شمس مخبون مخزون

چون نگیم خویش را من هشی اندر کنار
 رسته بود از خار هشی خسته بود از درد و آقا
 تا که بخورد گشت دست از شوق بیم زو چنان
 وین عدوت از فرود در جهان چو چنان
 گر نظر یایم نظم آرم گهر با شاه هوار
 بی شمار چون با این طبع و دل من کز پند

دوش باغ عشق بوم آن بوم در پیش
 هر دوخت و هر گیاهی در چمن خندان
 رو چو آتش می چو آتش عشق آتش پرورش
 صد هزاران سپهرین شمر می خویش
 بی شمار چون با این طبع و دل من کز پند

رمل شمس مخبون مخزون

چون نگیم خویش را من در ایام اندر کنار
 ما نیزم را بخورد و گشت بهیم جمله نار
 رفت از وی شیری او شد شراب شگوار
 در بهاران همین میوه صد گل تازه از خاک

چونکه پر گشتم از ما نذاشک آب جو
 بسیمه بوم نار گشتم بنده بوم شدم
 جان حیوانی اگر غبار بود از سوز
 گر بود تر فتاد شرح وحدتای سپهر

رمل شمس مخبون مخزون

کر داد ز او را باناه سسرها چه کار
 بر خشت از کجا و ناز معشوق از کجا

کر داد ز او را باناه سسرها چه کار
 بر خشت از کجا و ناز معشوق از کجا

نخ چون زهره نهاد غلطی روی تو بر
 شب من روز شدستی زده رست بسج
 ز فرات آب ان کن بز آن آن بخضر
 که طلبکار بدین سو همه در سحر و بر
 تا بدین حد کن جان مرا خوار گیر
 خنک آن قافله که بوش دست بصیر
 سرور اجنبی خوانی نه کند هیچ نصیر
 هر چه جزیت بر لاست آنیم نصیر
 بوسه یابد رویت ز نگارن نصیر
 گفت او را که چه خوردی که تیرت حیر
 تان نوشی تو در سوخته ای خام نصیر
 من اگر شرح کنم نیز بخدول میر
 آنکه در جمله آفاق بیشتر نصیر
 مراد از دیده بزرگ دروان شد جویبار
 یک اندر چشم عامی با چشمش در قرار
 جان ز آتشهای در هم دروغان این بقر
 گر کی خرابی که گرد و جله را در هم نشا
 ساده رنگی نیست شکلی آمد از اصل کار
 شعر من صفها زده چون نیکان اختیار
 خواه خور از مشک آب خواه غم را جویبار
 شیر خونم درون ختم من شد چون
 بین بین غیر او چو شد در خون بین
 گر تو حق را طالبی گفتار ما را گوش
 ز آنکه طالب را نباشد خبر دران منزل
 طغلب نوزاده را با باده صرا چه کار

<p>صفت هر درخشاوکی سلطنتی کند قوم زندانیم در کج خرابات فنا با چنین عقل و دل آبی سوسخت بر رستمان امرور اندر خون جوع غلطان عاشقان بودا بخت گشته تر خود زنده از دای هر دو عالم با بگ آید روح را ای مهابدونی خط خال شمس لیدین جا جان باشد تا فدای پای شمس الدین کیم تا زبوی شمس بن خورشید شدم لایزال شمس و چنانچه شمس در شام و شمس سخن با شمس در بی باغ نضوان شمس ای لیل بیدلان دای سول عاشقان برده آن جام صفرا ساقیا بار گیر کفر و انحراف طریقت جل دان در حقیقت تا تو آن رخ زانوی محفل ایمان از بود جز بچنداکویت یا خوش آباد ز روی همت خود را تو عالی دار زیر شاه را پای مردی فشردی سلامت بر بی روز چون غدر آری شب سوز خوار نوت نوت دولت همیشه است و عشرت گفتش من ترسم من از دل بر هم چون کمالات غانی هست شان امانی بحر این روی جوشد مرغ ازین رو خود هر کجا خوش نگاری روز شب بقراری این نفس مست اوم روز و روز گویم</p>	<p>مخ خاک را بوج و شمس دریا چکار خواب ما را با جهار و سخن کالاجه کما تا جیر رسند و را اندر چندین جای زانکان پیر با قامت در قاجه کما در جهان عشق باقی مرگ را حاشا چه کما</p>	<p>بر سر حریفی که عیسی از بلندی ره نبرد صد هزار سال از دیوانگی گابشته ایم زخم شمشیرت اینجا زخم بود بین طرف عاشقان ابتلا دران زخم خار زخم دوست و انگامی نیست عشق اندر هوا شمس درین</p>	<p>هر خورش را ای مسلمانان بران بالا چکار چون تو افلاطون عقلی رو ترا با ما چه کار جمع خاتونان نازک ساق عنایه چه کار عاقلان عاقبت را با چنین سودا چه کار زنده تر زو شنیده رو ترا اینجا چه کار بس با شمس من باقی اصلا را چه کار</p>
رمل مثنوی محبوبون محذوف			
<p>آه و شکست تار از چین کس چوین بیار نام شمس الدین گو تا جان کنم بر روی شمار ما ز جام شمس من چنگ با بحر و شمار شمس در کج حیات شمس من میر شمس گوهر جان شمس در شمس من لیل و نهار بر شسته تر زبوی گو ز تمار دست از ما مدار</p>	<p>گر سلاق از لب شیرین داری بگوئی تا دماغ از بوی شمس الدین معطر کرده ایم ای خماری کنوی آید ز رخ و اندوه بدن روز ز شمس شمس من بی ماه تابان شمس من منقبت تمام شمس شمس من شمس من از خدا خواهم شمس خوش خلقی با از ما</p>	<p>گر پیامی زان دل سنگین داری بیار خار غم از بوی شمس الدین معطر کن شمار زان شمس من دای زاید قهار عیاشان شمس من شمس من خوار الکبار می سراید چند لیلی باغ و کباب از کوهر سا جان اندر میان شمس من اندر کنار نیست اندرین در دنیا همچو تو یار دیگر هست ما را ای سپهر شمس من بازار دیگر کی کت انقله دل بد لدار دیگر نیست خود مانند ایشان هیچ نماز دیگر غیر این گلستان باغ و گلزار دیگر من گرفتار شمس من گرفتار دیگر ز آردان در طریقت فعل گرفتار دیگر گفت نی من بزم بر دعبسار دیگر جز تو دل ربایان کو دل افشار دیگر چون تقاضا نباشد عشق و نه چهار دیگر بر سری پز سودا دارد اظهار دیگر مشتری وار جوید عاشق زار دیگر هست بهلوی طلبت نیست تقاضا دیگر</p>	<p>بست ما را ای سپهر شمس من بازار دیگر کی کت انقله دل بد لدار دیگر نیست خود مانند ایشان هیچ نماز دیگر غیر این گلستان باغ و گلزار دیگر من گرفتار شمس من گرفتار دیگر ز آردان در طریقت فعل گرفتار دیگر گفت نی من بزم بر دعبسار دیگر جز تو دل ربایان کو دل افشار دیگر چون تقاضا نباشد عشق و نه چهار دیگر بر سری پز سودا دارد اظهار دیگر مشتری وار جوید عاشق زار دیگر هست بهلوی طلبت نیست تقاضا دیگر</p>
رمل مثنوی محبوبون محذوف			
<p>جز تاشای رویت میشه و کار دیگر بست منصور جان هر طرف دار دیگر نیست هر دم این فلک از کج بکار دیگر غیر این انبار دنیا دار و انبار دیگر رفت و تارستان شمس من تار دیگر جز که در عشق صنایع عمر کو جزین عشق سودا سود بازار دیگر دل بگوید مانند شک و زکار دیگر که بهر دم نمایند طاعت و انبار دیگر تا درین دام افتد هر دم خریدار دیگر جوید او حسن خود را نو خریدار دیگر هم برین پرده تار تا تو اسرار دیگر</p>	<p>از دای این شب جای کسان کسان جان ز تو گشت شیدا دل تو گشت دریا در خرابات رجال الله گرفتار پاره چون بدانی اندرین ره بدانی دل مراد ناگه سوی آن شهر فرگه غلط گفتش دل پر بی تا کجا با سپردی رستی گویی جان عاشقان اینجا بس کمالات آنرا که نگار جهان را چون خدا این جهان کرد چون گنج پیدا هر کجا ماه روئی هر کجا مشک بوی بس کج طبل کم زنگ اندرین باغ گلشن</p>	<p>بست ما را ای سپهر شمس من بازار دیگر کی کت انقله دل بد لدار دیگر نیست خود مانند ایشان هیچ نماز دیگر غیر این گلستان باغ و گلزار دیگر من گرفتار شمس من گرفتار دیگر ز آردان در طریقت فعل گرفتار دیگر گفت نی من بزم بر دعبسار دیگر جز تو دل ربایان کو دل افشار دیگر چون تقاضا نباشد عشق و نه چهار دیگر بر سری پز سودا دارد اظهار دیگر مشتری وار جوید عاشق زار دیگر هست بهلوی طلبت نیست تقاضا دیگر</p>	<p>بست ما را ای سپهر شمس من بازار دیگر کی کت انقله دل بد لدار دیگر نیست خود مانند ایشان هیچ نماز دیگر غیر این گلستان باغ و گلزار دیگر من گرفتار شمس من گرفتار دیگر ز آردان در طریقت فعل گرفتار دیگر گفت نی من بزم بر دعبسار دیگر جز تو دل ربایان کو دل افشار دیگر چون تقاضا نباشد عشق و نه چهار دیگر بر سری پز سودا دارد اظهار دیگر مشتری وار جوید عاشق زار دیگر هست بهلوی طلبت نیست تقاضا دیگر</p>

کلیات شمس و چرخ در جزوه صانع صانع است و ضایع - بند

شمس تریز آمد کرد و دیگر جانان
 بر شوت جان خود را میدی همچو پند
 آن بکش میکشد آن لقمه را از آن
 چشم ظاهر را به بند چشم باطن بر کشا
 چون بر بنیم جان کت صد جان بود
 چون شمس در دولت ای زلی نایان نهان
 چون بنام خود شدن این سامونیا رون
 چون که ستان این باشد شمع و شاد روی تو
 در ازل جانهای صد یقین شاد روی تو
 ای عزیز مصر جانم گریه بنیدندی تو
 ای خورشید ز دروم نکش آه من مسم
 از فراقت در عالم چون منم مظلوم تو
 غمی بدو ایم ملولم تو مرا مژده آ
 بی تو هم چون ستان خلق از من جدا
 آب در اچیت دران از بر میون زدن
 شرفی داری که منانی بنیداندی
 آنکه از لطف حق آمد هر چه گویمش بود
 شمس تریزی هزار عشق تو آمد پدید
 در سماع عاشقان ز غم و تابش برایش
 قسمت قسمت قومی در میان کتباب
 فقر را در دوزخ و ان جو جو اندر پلاس
 عقل تو در بند جان طبع تو در بند جان
 گری خود را در گنج جوی گری می جان
 نیک نو میدی ز جان گری حق سجدا
 شمس تریزی هر که خلعت شادان

رمل شمس مجنون مخدوف
 در بلای جان ش میدی بدنگی زور
 مردکش هم شادیت را میبزر سوی تو
 از نیای آفتاب شمس تریزی برین

رمل شمس مجنون مخدوف
 بر سر شایان معنی خود مرا نازنده گیر
 بخت ملک گنج در دولت با بخشید گیر
 صد هزاران خم باره هر طرف خوشی
 در شنای تو نباشتا ابد شورید گیر
 بر در روزی دیوشی مگر لبی بخورد گیر
 چون بخت از سنگ آهن تن خورشید گیر
 گریباله ظالم مظلوم تو نالید گیر

رمل شمس مجنون مخدوف
 با تو هم چون گستان می مرغی بهای
 خوی در اچیت چاره باز دیدن کردی
 تا افغان ز یاد در از حسرتش امیدوار
 خواه شد خواه زهر و خواه در خواه

رمل شمس مجنون مخدوف
 گری سماع منکران اندر نگرد گو گیر
 پای که با نذ خلقی در میان زهر
 گری بر بند مرد بودی مرد بودی زهر
 منفر تو اندر خار و دست تو اندر خمیر
 هر که آنجا گوم باشد این طرف باشد
 پیش این خورشید گری زور باشد

رمل شمس مجنون مخدوف

بجو فردوس همی گلشن و انهار دیگر
 در هوای شاد بی و لقمه ای میخورد
 در میان این دو مرد چون نمی باشی نفور
 چشم جان مرده بر هم تصور در حضور
 چون میثا و نباشت بر سر بنشیند گیر
 در بهشت حور و دولت تا ابد باشی گیر
 صد هزاران گوهر بر سرم بارید گیر
 از که بر هم صفت منعت از همه پرسید گیر
 در نیوشد آج چون شرفی نوشیده گیر
 در بر و لاند سر زلف ترا شود لید گیر
 صد دروغ و اقرار بر صادق باخید گیر
 بر سر شیران عالم مرز لا فیسه گیر
 خوی من خوش شود بی از خوبت انگار
 من خجل از عقل و عقل از نور رویت شمس
 خاک را بر میکنم تازه کنم سوی سحر
 گز تو گوید و کنساره در ترا گوید و کنار
 گاه در و گاه در و گاه بی شراب گه خار
 ای عشقت گشته نینان این لبان سحر
 تلخ و تلخ گشته قومی در میان شمس
 نو که در ای ده و خورشید و لای خیر
 یک از خانی چری پارا بر کش در قیر
 جا از نصر آمد و ایشرو ابا لیم شیر
 چونکه آنجا گوم کردی خوی اینجا نا گیر
 بس بودی سار گفتن ای بدیع بی نظیر
 شاد بادا جانش از فضل خدای از گیر

<p>ساقیا هستند صفتی از می مادور دور چونکه میان می بنیند رنگ جام را تا نه برود تیغ شمس است ز تار ترا گرچه اندر زیم شامان تو بدی سر زه ای گلان جان پاکت یابره از بیم ما مطرب عشاق زن بهر من آن نادور نو</p>	<p>از آن حال زمان کمال ز خوسیا دور دور عقل خود داند که باشد جان اغنی دور دور جان تو باشد از آن لعل چلیپا دور دور چون درین بزم اندر آئی بهل نیجا دور دور یا مکن مانند خود از پیش ما دور دور</p>	<p>گرچه پیر کینه در حکمت و ذوق و عفا چون صبح و روز قاضی نمی اند جان تا ز خوبی بتان خالی نگردد جان تو شنیدی قریب سی طور سینا ز حجت سقف مینا گرچه پیش است پیش چشم تو</p>	<p>از شراب صاف ما هستی تو سپید دور دور دور باشد از دل و در مرز و ایجا دور دور باشی از رخسار آن دلدار نیجا دور دور در حضور خضر بود آن طور سینا دور دور لیک پیش نقوش بدست مینا دور دور ز آنکه هست از گوشه این بانگ شرور دور دور</p>
رمل ششم منجوب محذوف			
<p>سیدی انی کلید است فی زوی النما ربنا تم غلب نور التاماتی نورنا ربنا فانزع جسد را آقام فیما بیننا عاشقی در خشم شد از یازده مشتوق باز کار چون بدید آن آفتاب طلع گفت تا کار ز منجی بوس بر زبانیم را به</p>	<p>آتشی من طعل لیل انفراد این انفراد ربنا فانزع لثام کسنا ذاک انفراد گازری در خشم شد از آفتاب مدار ابر پیش آورد کانیک گازری با کار و بار تا دل از خوش نگردون نباشم بر قرار گر برای ادب آیت آفتاب از بر کنار</p>	<p>لیلی مدت یدایم ذیل الصبا انما اجابنا ما حالت کسور بیننا لیلی در انفس بار و در نهاد و آثار جسد ایار بنا من جبه خلف اجداد ربنا فارجم فانانی جرایم و اعتذار و انکمان چون آفتابی آفتاب هر دیار</p>	<p>سیدی انی کلید است فی زوی النما ربنا تم غلب نور التاماتی نورنا ربنا فانزع جسد را آقام فیما بیننا عاشقی در خشم شد از یازده مشتوق باز کار چون بدید آن آفتاب طلع گفت تا کار ز منجی بوس بر زبانیم را به</p>
رمل ششم منجوب محذوف			
<p>گویم آن گاز که شد شمس تبریزی بس اندهان ریزی که نو چشم او سر و کشت عزم ز قفس کرده چون جان شیرین یاد دور کرده ام قصیر با کان مژگان آید دور بمچو فریاد از نهوایت کوه جبران مکنیم التماس آتشینم سوی گردن مسرف</p>	<p>خاکیان کوه همچو آتش باد و کوه کشتند کوبه آب جلدانی ز غم زین یاد دور لیک شبهای مرا ای یار پر کین یاد دور ای ترا خسر و غلام صد چو شیرین یاد دور جبریل از عرش گوید یار آید من یاد دور</p>	<p>انکمان چو گنبدی از گازران و شیش تر دسته دسته باهما گازران از کار ماند هر که باشد عاشق آن آفتاب جان و دل خاکیان کوه همچو آتش باد و کوه کشتند</p>	<p>گویم آن گاز که شد شمس تبریزی بس اندهان ریزی که نو چشم او سر و کشت عزم ز قفس کرده چون جان شیرین یاد دور کرده ام قصیر با کان مژگان آید دور بمچو فریاد از نهوایت کوه جبران مکنیم التماس آتشینم سوی گردن مسرف</p>
رمل ششم منجوب محذوف			
<p>عرض لشکر میدهرما شکانا عشق با ماندن خسار و چون عشق لشکر شده است آفتاب شرم دار اندوی او در ابرو بفرخار باوه جان جسم را تدبیر نیست گر عصارای بگردد ذرکت سوی پرست گرتانی کرد آن سوزیند یک می گو</p>	<p>نغم چشم چشم عاشقان گوشه دار ما هتا با از چنان رخ هزار و اعداد باوه جان از که گیری زان و چشم چرخ بازو حیدر بیاید تا بر اندر و انفا نی چشم استمان بلکه چشم شرمسار</p>	<p>زین من چرخ رویدم تر یار آن من قرنم را بر شوی چون بر سر بالین منی بر لب دیدای چشم دیده صحرا می عشق شمس تبریزی از آن روز که دیدم ز تو</p>	<p>عرض لشکر میدهرما شکانا عشق با ماندن خسار و چون عشق لشکر شده است آفتاب شرم دار اندوی او در ابرو بفرخار باوه جان جسم را تدبیر نیست گر عصارای بگردد ذرکت سوی پرست گرتانی کرد آن سوزیند یک می گو</p>
رمل ششم منجوب محذوف			
<p>گرچه خورشید با آئی از سر صدق و عفا چون بشکوه عشق آئی دودیده و امکن چون پای رنگ آری گریز از غلظت آتش بوست عیسی بگیر و سر بر جوازوی ز آنکه آن روز نداشت رحمتی چو شنید است</p>	<p>نغم چشم چشم عاشقان گوشه دار ما هتا با از چنان رخ هزار و اعداد باوه جان از که گیری زان و چشم چرخ بازو حیدر بیاید تا بر اندر و انفا نی چشم استمان بلکه چشم شرمسار</p>	<p>زین من چرخ رویدم تر یار آن من قرنم را بر شوی چون بر سر بالین منی بر لب دیدای چشم دیده صحرا می عشق شمس تبریزی از آن روز که دیدم ز تو</p>	<p>گرچه خورشید با آئی از سر صدق و عفا چون بشکوه عشق آئی دودیده و امکن چون پای رنگ آری گریز از غلظت آتش بوست عیسی بگیر و سر بر جوازوی ز آنکه آن روز نداشت رحمتی چو شنید است</p>
رمل ششم منجوب محذوف			

بیاورد

بیاورد

بیاورد

بس خطا با کرده ام و زنده لیکن آرزو دست او گیم بیدان اندر آیم با کوب در فراقت شمس تریزی از آن کج هیت گرم در گفتا آمد آن صنم این انفراد صد هزاران شعله بر در صد هزاران شعله هر که پیدا رود و نیمه گردد از گرم و نیم گر خانه چند جونی تو مرا چون کار در در و درون این نفس سرد رسو داد گشت بی می از شمس حق تبریز است گفتنم که خورشید آتش خورشیدت خون مار خورده گیر که گوید بهوشیاری ازرق ابرو در از خدا دریا می خورای از ما نشیکه صوفیان جان را گونی که در دخی از ان شمس تریزی خورشیدی از تو چاره زاده خرم شده بر باد حذر کن بنهار هم بر در آیدم این تیره شب دلتنگی نشکیده دلم از فعل لب و نوازش عمرش آمد بسرو عمر بکاشم زرسید خطه خطه می برون آمد ز پرده شهر با ذوقی از سر مطلق پیش پیش باز بود چون که شب شد آتش خورشید می جریست مایه هر خسته بود برده زحمت از میان شمس تریزی برفت ما اشاع روی از رجا و جهان ساقی باد شاه کامکار تابشی از آفتاب نظر بر هشی بیاب

بالب ترک خطار ذی خطائی میر سیر می زخم زان خط تا فراید جانمارا جانفرازی میر سیر

یک بیک بگیاگان از میان بیرون کنیند امی شاردونی که بکشا بدتبارانندیند شمس تریزی چه باش گرز روی محبت

رطل شمس محبوب مخزون

کیت بر در کیت در بر هم صنم این انفراد وز یکی آتش چو آب در ز غم صنم این انفراد بنگد این ذردی که کش بر ز غم صنم این انفراد در نفس بیرون بر دم کرد نم این انفراد

از درون سو خود نم گویند بر در کیت آن چون کی باشم که زلفم صد هزاران خط است زین نفس سر زان سر سوراخ بیرون میکنم روی کی گوید کی جوید کی میر سیر من بس

رطل شمس محبوب مخزون

در سپارد هر دمی جان گرسیر ز گبر با چنین تری پای کشت را پرورد گوید چون تو مایه نیستی دریا بدست آورده صوفیای احسان میدار تو آزاد تو که

سرد و بزم این دم تونی می میجا با خودم جان باغ غرای اقی در اورد اندر دست خوش خورده نزاری و گونی من نیست سیکتم بر شکوفه کرمی هست خندان بر دست

رطل شمس محبوب مخزون

گاه شبگیر را از زدل سنگ نجما بکن رطل لبش خسته خود را بیچار دل بی باک چه میخواهد از جان زنا

شب بر پیر این ز دست بد و ز قری کار با بت از آن لغت گره بر گره است بر خطش که زینند دل چو قلم سر چه کند

رطل شمس محبوب مخزون

باز اندر پرده میشد همچنین باشت با گردش از گردش او در دل بر بقیار تا دو صد پروانه جان پدید آمد در مایه بابای او گشته کنار اندر کنار

ساعتی بر روی نار می بود از عقل دل گاه از نوک قلم سودش نقش میکشید چون ز شبانی شدت آن همه بخوردند چون سحر این بی مشتاق آن گشته بود

رطل شمس محبوب مخزون

اوج بخش هر قران آفتاب هر دیار غایب آور جملگان راز برشت نون

این جهان چون جهان پرده علام تو در اطلال غم فخران خرا از تنگ جان

تا که شمس تریزی بر زمین پیش کرد هرگز زنده در عشق که با نوری با کرم ضلالتی میر سیر خطه صواب او دست و پا لنگ

تا کنامم بگردان دم آشنای میر سیر تا کشم او را بر نه بی قبائی میر سیر بنده را گونی بغزت مر جانی میر سیر بانگ خیز خیز آمد و تنم این انفراد هم صنم بر در که حلقه غیر صنم این انفراد چون ده باشم چون که ماه رستم این انفراد سو منی صلت پر خور از این صنم این انفراد تک بر بین است او تیغ و قلم این انفراد طوطیم یا لبی سلم یا سو صنم این انفراد گر کسی آید بر دستار کفشم مرده گیر صورتی امروز فرود است او را مرده گیر چونکه بخواره ند تو شیره افشوده گیر که چه او تاز بهت خندان هم تو پیش خورده چون که بی تو شب بود ستاره شهرده گیر باش تا باز شود شب که بر در آید کا بکشا بدتبارانندیند از لغت نگار چون خط آورد بخون دل ما عارض یا هر که چون شمس نشد از لب بر خورده ساعتی اهل حرم را می برد از پیشگاه گاه سرازیر می شمش عقل سکین نگار ما با ندیم شب شمع و شراب و آن نگار ما در آرد سایه ارو شد بر آن نای بار بر طرت نوری با ما که هستش سخت یا که نخوابی بر پیش من در غمهای بیار دوره نقاشن شبان جلا برین نقش و نگار

تو زانی را که خون جگر از آن نچیده است
 ای که تو از اصل کائنات زو گوهر بوده
 بیکر ایت مو کرده جان اگر بنید که او
 مسده را پر کرده دوش از خمیر از نظیر
 وقت روزه از میان آن آمد از آن
 ای خدا جان از پذیرا کن ز رزق کن پیش
 نظر برادر پیش شادان چون شمشیر برادر
 بندگانش بخوشان بندگی شان بنی نشان
 ای چو خور عالم فرزندم چو گردون سرفراز
 یا رب این لطفا را از لبش پانیده در
 ای بی عصا که در او هر شی تا یکایک
 طغیان کتبش استاد استادان شریف
 سر بر آوری حرفت روی من بجز ز
 من را که درم بگردا هر چه خواهد کوشو
 گریه ای هم گویم اینکه غم میوزد دست
 عقل بند بر روان عشق است ای بی
 چون عقل جانان غایتی بجز شادی
 سیند خور اهدون کن پیش تیر حکم او
 گردوی بر آسمان منتظر این دین
 سایه فکند است عشقش محمود امی
 تر با جان من صد چو پیش من حاجت
 هر که او عاشقان صادقان بنده شد
 بیت ای این غم نلگردد در آرزو صلها

تراش اقبال سرده و دوازدهش بر آرد
 پس ترا از کیمیا های جان ننگت دعا

آن کسی دید بیدار این سر از لطفش را که او
 جسم خاک شمس تیر زری جو کلی کیست

رمل شمس مخبون مخدوم

خواب آمد چشم پر شد کانه میستی بگیر
 بعد خوردن از زرد زیر کشاید پرده زیر
 تا نماند چون گمان مرور بر لقمه پذیر

بعد خوردن چه خواهد خواصت یا حدت
 سوراگر از روح خوابی خوابم کن لقمه را
 ناگهان از آسمان جان مخنونان او

رمل شمس مخبون مخدوم

خواندنا شدن بی خمیر و بادش با آن خفا
 هم کلید شست جنت هم بر این بیخ و چاه

دیده بنیای مطلق در میان خلق حق
 سجده آرد پیش ایشان بی نماز بانما

رمل شمس مخبون مخدوم

ای خدای روز و شب پر شمس پانیده
 هست نزلهای شمس روح را از او پیش

ای خدا این طفل را در کتبش پانیده
 رحم کردی عشق تو که عشق را بودی جگر

رمل شمس مخبون مخدوم

جان سپر کردم ولیکن تیر کم رنگ سپر
 برو با هم زن اگر زمین من سخن گویم و گم

ای جگر از تیر باشد همچو پشت خدایت
 بنده سانی عشق مستان در روی او

رمل شمس مخبون مخدوم

بند بگلن به نیان اندر عیاست ای بی
 راه ازین هر که گفته نس عیای بی
 بین که تیر حکم او اندر کفایت ای بی
 عشق جانان سخت نیکو زده است ای بی
 عشق چون میلد او بر آسمان است ای بی
 در حقایق عشق او صد جانت ای بی
 خسرو شاهنشده و صاحب قرنت ای بی
 پرده دیگر شد دلی منی هانت ای بی

عقل بند و لفریتن غرور و جان حجاب
 مرد که از خود فرست او در فرست ای بی
 سیند که زخم تیر جذب او خسته شد
 هر طرف که کاروان باز نازان می رود
 عشق را از من پیش عشق پیش کن ای بی
 عشق کار پردازان بپلوا است ای بی
 کاین جهان بیوفاز تو جانت ای بی
 کاین بابت در حقیقت خصم جانی بی

بی وجود خود بر آید خود از زمین کار
 تابش این کیمیا با بر سر انسان گذار
 چون زر نرخت خندان دل درون آن شاد
 بار با در بجان چه باشد سر که باشد با کبر
 گور اگر مفتوح خوابی کاسه او بر شیه گیر
 شمس تیر زری بر آید همچو خورشید منیر
 بر مدار اندر غزل خبر پرده باشی هوا
 از همه خلقت گزیر و بر همه فرمان گذار
 پیش ایشان سبزه گزیر و شور خاک سینه او
 او همه لطفت جمله بارش پانیده او
 ای خدای روح را از من پیش پانیده او
 ای خدا این طفل را در کتبش پانیده او
 ره ازین جمله گزینان هانت ای بی
 عشق کان جان نباشد ان فیانت ای بی
 بر جبین چهره او صد شانت ای بی
 عشق را بنگر که قبله کار و نه است ای بی
 عشق در گفتن چو پرورد شانت ای بی
 عشق کار پردازان بپلوا است ای بی
 کاین جهان بیوفاز تو جانت ای بی
 کاین بابت در حقیقت خصم جانی بی

ای اول بسته در نیای خدار
 چون نقطه پر و شمع غبی شو

چرا سرشته میگردی چو پیکار
 اگر خواهی که یابی جنت و حور

بنا تا در نبازی دین یکبار
 را که کن بغض و کین و دفع و نثار

بنا تا در نبازی دین یکبار
 را که کن بغض و کین و دفع و نثار

نقل اندر شنیدتم که روزی
 که ناگه از در مسجد درآمد
 ولیکن معجزی خواهم من از تو
 به نخلستان مانگه فتاده
 پیش از سیم و باش از زبر جد
 بود مر سینه اش کافور و عنبر
 بنی چون این سخن شنید از وی
 گفتش یا رسول من کونین
 بنی چون ماه تابان شمس از شد
 پس آنگه این خبر در شهر افتاد
 بنی شد سوی سنگ گفت یاز
 دوزیم گشت زنگه سنگ خارا
 سرشس تا پای خوش پوسته جگر
 که من مشتاق دیدار تو بودم
 هر آنکس که ترا جادو شناسد
 که تا بوجهل معجزه از تو خواهد
 شنیدتم که سینه صد اهل زمار
 زبان بکشاد و گفت یا محمد
 بروگر عاقلی این پند خود ساز
 ای خوان و همیگو از دل پاک
 نیشکر باید که بند و پیش آن لبها که
 مد سلام بندگی ایام ازین ستان برون
 بنجته شادان لی از قف عشق تو بست
 می بیار عشق به جان فرزندانش
 بس کن پرده گزین تا نگردد کس طبل

رسول باشی آن تاج ابرار
 ابو جسل لعین آن کبر کار
 اگر گرد و چنان معجز پدیدار
 که یاران تو دیدند تن بسیار
 سرش از لعل و زیا قوت منقا
 سطر سمر دم او از مشک تانار
 بصدق دل بنا لیدش سچار
 چسراغ هر دو عالم نور داد
 همه یاران بگرداو چو تیار
 برون رفتند اهل دین کفار
 مرا از لطف خود نو مید گنذار
 با مرا یزد و چون دادار
 همه زیبا ز فضل حی جبار
 بگفتند که روزی گشت دیدار
 بود از کافران و زمره نار
 مرا یزدان برون آورد اظهار
 مسلمان گشت آن ساعت یکبار
 مراد رحمت تو شکست این با
 درخت خارکی آرد رطب با

بسجده خوش نشسته بود سید
 گفتسایانی امر تو تحقیق
 گوای بر رسالات تو بدیم
 ای خواهم که مرغی از میانش
 در چشمش باشد ای سید چو گوهر
 چنین معجزه اگر پیدائمانی
 همان دم جبیر میل آمد بسید
 که در دنیا دور محبتی مرادت
 بنی چون ماه و یاران چون راه
 به بین صنع خدا بشنو تو معجز
 پدیدار آور این معجز فضلت
 برون آمد کی مرغی از میانش
 با دواز فصیح آن مرغ زیبا
 تویی کز حق رسول برگزیده
 بسی سالت تا ایند بقدرت
 چو اینسار اگفت آن مرغ منی
 ابو جسل لعین چون بدین حال
 زهی غافل زهی مرود و جاہل
 ای خوان شمس تریزی تو معجز

صاحب پیش او بودند انصار
 خواهم که ترک کفر و تار
 بخویم بار دیگر بر تو آزار
 برون آری به پیش اهل نظر
 که آن گوهر بود ز خنده چون نثار
 شود جان مرا بس نور و آثار
 سلام آوردش از رب جانان
 بر آوردیم بر خود سهل سپندار
 ای ز قند زمان سنبل باغوار
 که تا خرم شوی ای مرود میدار
 تا که اخسرا دید روان اهل نظر
 از ان بهتر که او نیز است صد با
 شهادت عرض کرد و گفت ز نما
 حبیب خالق رب جانان
 همان کرده مراد رنگ گسار
 بهم پوست سنگ گشت گسار
 بر آمد از زمین مانند خار
 که این معجزه به پدید کرد انکار
 بروی منبر و بر طرمت بازار
 خدا یا جمله را ایمان نگذار
 ابر بفرستد بدوران بنزدیکان گز
 آب آبی که ندارد هیچ آبی در جگر
 که نبودند ازین سوا چو ساطوری
 بخش امروز نیکوای مودی بخشند تو
 تا کسی هست بر سر جان دادگر

بجز عمل مشرب و معجون
 خوسری باید که نوشد زان شیرین
 جام زین پیش آرد می بریزی سیر
 شکر بر دست آبدان که تو شکر زوز
 مکنون در نشیله از ان شراب چون شر
 می پر از باغی سبانی نینچین بی پاور
 بلکه در یسیت عشقت هیچ رحمت نین
 پشتانی تو که شپش از غم و شکست
 زان بر ستانش است از خنجر قصاب گ
 وی بدادی آنچه دادی جمیع ای می
 شمس تریزی تویی انوار لطف لایزال

بجز عمل مشرب و معجون
 خوسری باید که نوشد زان شیرین
 جام زین پیش آرد می بریزی سیر
 شکر بر دست آبدان که تو شکر زوز
 مکنون در نشیله از ان شراب چون شر
 می پر از باغی سبانی نینچین بی پاور
 بلکه در یسیت عشقت هیچ رحمت نین
 پشتانی تو که شپش از غم و شکست
 زان بر ستانش است از خنجر قصاب گ
 وی بدادی آنچه دادی جمیع ای می
 شمس تریزی تویی انوار لطف لایزال

هر روزه اندر آمد لوله ای بست چو کمر
 بنشین نظاره میکنی خوش کنایه کن
 چو مجوزه گشت گریانش روز گشت خندان
 هر دست خوش شگفته و فصلان یاد رفت
 ز میان گفتستی خوش مشوخ و می سستی
 تو اگر خواب مستی بمن آکه از مستی
 بر سر است ابتلا در بدو نیک نمک طارن
 هله مطرب بشکر لب برسان صدای کوب
 تو بگو سخن که جانی ز حدیث آسمانی
 همه صید با بگردی هله میر بار دیگر
 همه غوطه با بخوردی همه کار با بگردی
 تو بسی سمنبران را کینار در گرفتی
 تو بمرگ وز زندگانی هله تا جزا و ندانی
 همه خواه خار باشد چو برود یار باشد
 تو نظر بر شمس وین گارت و چشم باشد
 آخرا ان شب صلیت شایسته فشار
 جدی را بین بگرشما با سدی نگرد
 کهنه رخ که بزخون بود از قبضت تیغ
 جوز پهنه شکستیش زمینان رسد
 اندرین عید بر و گا و فلک قربان کن
 شمس تیز در آن صبح که تو در تابی
 راحت مقل و روان است آن سپهر
 مشکلات حل گردد از آگه شوی
 در و دندان را در و خیش است او
 نمرود کن بسجده کز سر باز نظر

بحر مل شمن سالم مشکول تقطیبه فعلاتن فعلاتن فعلاتن
 دو هزار خشک لبین کنار جوش کوش
 دل در گشت فریب تن موم گشت ناکر
 بو تاق ساقی خود بزوریم حلقه برود
 که که گویا نیک وزه شکند از تند شوگر
 و گرا از خار ترسی سخن شش نو مخمر
 چو گز کنی از آنجا شوی از جفا خور
 که ز صید باز آمد شه ما خوش و مطرف
 که کلامت مسانی و حدیث ماکدر

بحر مل شمن سالم مشکول

نشین ز پای کیدم که باند کار دیگر
 نفسی کنسار بکشا بست کنار دیگر
 ز چو رو سپی که دیگر کشد او بیار دیگر
 بله تا تور و نیاری سوشت دار دیگر
 همه نقد با شمردی بو کیل در سپری
 جنک آن قمار بازی که چشمه هر چه بود
 نظرش سبوی بر کس مثال چشم گیس
 که اگر تبا جین اندر شه تو خوشه چین این

بحر مل شمن سالم مشکول تقطیبه فعلاتن فعلاتن فعلاتن

بحر مل شمن سالم مشکول تقطیبه فعلاتن فعلاتن فعلاتن
 چون میخ عرویت ز ماه ده و چار
 حوت را بین که ز دنیا چه بر آورد عبا
 گشت جان بخش چو خورشفت آثار
 حل از مادر خود که بگریزد بقار
 گز چون سرطان در وحلی کز زقا

بحر مل سدس مخزون تقطیبه فعلاتن فعلاتن فعلاتن

بحر مل سدس مخزون تقطیبه فعلاتن فعلاتن فعلاتن
 وز لطافت همچو جان است آن سپهر
 کز معانی با بیان است آن سپهر
 ره روان را تر جانست آن سپهر

بحر مل شمن سالم مشکول تقطیبه فعلاتن فعلاتن فعلاتن

که نه بر سه است تنها کنار و چیز دیگر
 تری و داغمت آرد چو شرب و همچو آرد
 سنگ بر درون شیشه سنگ درون ساغر
 سر خود چنین چنین که در بتافت دور
 که ز ذوق باز نماند دهن نکیر و منکر
 که رام است که دست قلم قضا مصور
 شکران و ماه رویان همه همچو مطهر
 نه چو قدر عامیانه که شبی بود مقدر
 در تو یا فقیه هستی تن جان او در هر
 سگ خویش بار بار کن کنه شکار دیگر
 بشنو ازین محاسب عدد و شمار دیگر
 بنامد به پیش الایوس قمار دیگر
 بودش بر هر طریقی طرب و خمار دیگر
 نه دست مزع جازا جزا و مطار دیگر
 که ازوت بر فرازید هله دل نظار دیگر
 همچو بلبل که شود دست ز گل فصل بهار
 روحانی تو ز سر گیر و بلا مشوره بیار
 شود آن سنبه خشک از و گوهر بار
 شبردی پیش گرفت از بوشن عمر ناب
 هر چه گوئیم از آن گوش سو معنی دار
 روز روشن شو از روی چو بت شب تاب
 ز آنکه نیکو کار در آن است آن سپهر
 خسرو خسر و نشانت آن سپهر
 مد ریخ صاحب نشانت آن سپهر
 بصد کالبد آورده ام آخیر دیگر

بسر کوی تو بر طبله من بهر بوی بجز
 از خیالت تو غم گشته جالت عظم
 پرده بردار صبا از بر آن شهره قبا
 چون خرد ماند و دل با من خجسته
 ز که معان صبریم تو مرا یار بگیر
 ز که مه سایه آن سایه احسان تو ام
 ز که هر سنگ خورشید نصیبی داد
 ز که هر مرغ بسال در پر تو می آید
 نقشگان را نه تا شامی نه تا آن بختی
 ز که مجنون تو زان سو خورده با نغمی یافت
 چشم مست تو خرابی آن عقل بسته
 این تصاویر بهر از صور عشق بود
 من بکوی تو خوشم خانه من بر این کج
 چون دلم تکیده شد آذر گوشت من ترا
 بانگ بلبل شنوای شمع بل مهره خمر
 چونکه خوران نغمش عام کشیدت بر
 بده آن باوه با باوه با اولتیر
 سر مردان چه کند خوبرو سجد تو
 عقل را قبله کند تا که جمال تو ندید
 لطفا کردی امر و زود تا کن آنرا
 تا بدیدم چمنست ز آب گیا بریم
 صورت کون توفی آنه کون توفی
 همین که آمد بسر کوی تو مجنون گم
 عاشق روی ترا گنبد که درون بکشند
 عشق روی پیش سو جهان ام دست

شادنا و شبا و سره رو غنساتر
 که دلم را شکلی شد ز تو پر جمع و بقر
 تا ز سیمین بر او که دو کلام همه
 ماه و خورشید که دیدت در عفتای سپهر

پشته من غم تو در غم من هر چه تو
 من ندانم که چه کز شکرت پر بهم
 چند گویی تو بجز یار و از دوست بشنو
 چونکه در جان منی شسته بچشان منی

رمل شمس سالم مجنون مخزون

تو مرا مسرور و شفق و غمخوار بگیر
 تو مرا مضطرب و سرگشته و دیدار بگیر
 تو مرا صغوه شمر و جعفر طیتا بگیر
 تو مرا اخته شمر حاضر و بیدار بگیر
 بجنون خوش شد و میگفت خردوار بگیر
 عارض چون تو در روی چو گلنار بگیر
 عشق بی صورت چون غلام ز خاک
 من بوی تو خوشم نافه تا نار بگیر
 چون سرم معطر شد خانه خمار بگیر
 در کلماتان بنگه چشم بی خار بگیر
 خوش بخور یا و ده نغمه ز انبار بگیر

شریت از رحمت تو بر همگان گزیدت
 ز که لطف تو گن سوز گنگاراکت
 بدو صد پر تو توان بی مدوت پرین
 ز که بوی جگر سوخته ام سے آید
 با جنونت خوشم آیدت فنون اچکنم
 قامت عورتی همت ما کرد و توان
 خرمین خاکم و آن ماه بگردم گردان
 میکده است این سر سبز غم می کوشکن
 کفر و اسلام کنون آید عشق از است
 بس که من طبل زن طبل زن فاست
 شمس تبریز چه نبود زخ از پرده شب

رمل شمس سالم مجنون مخزون

مسجد عیسی جان فوق سما اولتیر
 در کف کوز ز قندیل عصا اولتیر
 چونکه در جنگ تائی تو ستا اولتیر
 آن ستورست که در آب و گیا اولتیر
 داو آئینه تصویر اقا اولتیر

یک سو چون آن صفا بر دل مجنون برود
 تو عطا میکنی از چرخ نداسه آید
 چونکه خورشید بر آید بگریزد سر ما
 سادگی را ببردگر چه خنقش شویب
 کون خمش طبل زن تیغ بزنی وقت غزای

رمل شمس سالم مجنون مخزون

گمیش جای دوی بر سر گردون گم
 که ندیدت چنین رخ گلگون گم

عاشق تو سوزد جیده و افسون کس
 حقی کن تو بان مرغ که در دام افتا

شانه ام محرم آن لعن پاز فتنه شمر
 ای نگهها شده از ذوق شکر با شکر
 در دو عالم نبود یار یار و گم
 شمس تبریز خداوند تو خوبی سپهر
 من که تعلق تو ام سرده سالار بگیر
 تو مرا کشته و مستقی و بیار بگیر
 تو مرا تائب و مست غفر و غفار بگیر
 تو مرا ازیر چنین دام گرفتار بگیر
 مرد اشک من و زردی خسار بگیر
 چه تو هم خوابه شبی بستر هموار بگیر
 شاه سیمین قریح زلف چو زار بگیر
 تو مرا رنگ این گنبد و دوار بگیر
 چون از دست این رخ منی بخوار بگیر
 عشق رخصت روی من کفار بگیر
 من چو اغیار خودم رحمت بعبا بگیر
 بعد ازین دو جهان جز زلفوار بگیر
 هر چه خواهی بکن لیک وفا اولتیر
 غنچه های چو صبی رانه صبا اولتیر
 که ز دریا و ز خورشید عطا اولتیر
 هر که سر دست از دپشت تو فنا اولتیر
 بر رخ آنه او نفس صفا اولتیر
 طبل اگر نشیت شاهت غز اولتیر
 همین که آمد تباشامی تو در خون گم
 تو بخوان تو بدیم بلبش افسون گم
 که ندارد چو تو شاهنشه بی چون دگر

کودین خانه یکی سوخت و منقونی
شمس تیریز تراخن نباشد بجای

که بشباشنودانه مفتون دگر
بجز رطل مسدس مخزون فاعلاتن فاعلمن

چاره ام نیست از ان طلس کسول
که نگشته است ترا چشم به مخزون دگر

ای خیالت در دل من هر چه
آتش کردی و گویی صبر کن
آن سخنانی که گفتی چون شکر
دست بر لب می نمی که صبر
ای تو پاک از چشمها زرد و تیو
دوشش بود اندر خراباتم گزار
چون شنیدم ناله آن هر دو را
عالمان گویند زاهد می خورد
سالها زردیده بودم چنگ را
ستی که عشق در جانست
داد جا و سبب بدستم آن نگاه
باز آن جا و سبب از آتش خست
گردنک را پیش کردم گفتش
من سپانج هر دم همچون قتل
ای مزاجت سز کرد پس دولت
شمار بر می شد از سرهای من
چون پریدی سوی روزن دگر
خاک و آب از عکس او رنگین شده
شاه شمس آمدین تیریز مرا
رفتسم آنجا است و گفتم نگار
زود بودم دست سوی حلقه اش
حلقه زرین من و آنکه شب
راز را اندر میان زود بگیر

میخوام همچو یکباره نور
من نیارم صبر کردن تنور
وان اشارتها که میگردی زود
بالب لعلت کجا مانم صبور
هزار مانع یوسفی اندر صدور

بجز رطل مسدس مخزون

بر من آمدستی بی اختیار
گفتم آری خیز و جام می بیا
این زمانم اندر آمد در کنار
من نخواهم گشت از ان می شای

رطل مسدس مخزون

گفت که آتش تو جا و بی آبر
ساجدی را سر بر بی ذوالفقار
مشرق و مغرب گرفتند هر قطار
تا دران گریه تو گیری قرار
هر طرف اندر گرفته از شرار
تا به بینی روی آن شب بی غبار
جان بتازیده تبرک و رنگبار

رطل مسدس مخزون

چون مراد یوانه کیدی گوشه آ
دست برین زد که دست از من ماب

رطل مسدس مخزون

بسنده را هر لحظه از بالا بگیر
تو نکو دانی که هر چیز از کجاست

آتش و شور افکند آنکه چه شور
ماه بودی یا پری با جان حور
از برای این دل من پر مشور
چشم بدر از جسمالم دار دور
چشم بگو باش خلد
چنگ را دیدیم که می نالید زار
در خرابات آدم خمار وار
انچه نپسان بود کردم آشکار
از جمال یار گردد شرمسار
مست خواهد بود تا روز شمار
گفت که زود یا بر انگیزان غبار
گفت بی ساجد سجود می شس بیار
تا برست از گردنم سر صد هزار
گلخن تا یک دعای نگار
جامه بر کن بینگر آن نقش و نگار
تا به بینی رنگسای لاله زار
بر سر روزن جمال شهر یار
ای شب در روز از حدش شرمسار
مست میدار و ز جام بی خمار
بسته آن حلقه شو چون گوشوار
کز صفا و دری شوی تو شاهوار
کی رود بر چرخ عیسی باخار
گر خطای زنت آن از ما بگیر

فردا درین قیومت منم

رطل

روستانی گریه آن توام
 تو مرا از ذوق میگیره گلو
 از است آمد صلاح الدین تمام
 سوسوی اهل جان طلا تو جان بیار
 پیرهن تو سوسوی یوسف بر سر
 از خوابیهای نویسدی ده
 خاک پای مغر جان شمس دین
 پای سکر کن سوسوی آن تبریز
 طفل می را درویرستان عقل
 عشق را بر کشتی نوحی بران
 عقل بند ره روانست ای سپر
 چون ز عقل و جان دل بر خاکی
 سینه خود را برت کن پیش دوست
 عشق کار نازکان نرم نیست
 عشق را از کس مپرس عشق پرس
 گریه روی بر آسمان ادریس ار
 هر طرف که کاروانی میرود
 این جهان از عشق تا نفریدت
 باین جان بر بند و خامش چون چنگ
 شمس تیز آمد و جان شامان
 عشق را با ماعتسل دنیا چه کار
 هر کجا چه گانش راند میرود
 سوسار از آب خوردن غارت
 عیسی که برگذشت او از اثر
 گزیده عشق او داری خبر

روستانی نویسن را سو بگیر
 تا بنام گویت اینجا بگیر

چون مراد عشق آتا گفته
 سوی بجم کش که خاشاک توام

رمل سدس مخزون

بشنو از من زیره در کرمان بیار
 تو بعکس از جانب کفان بیار
 رشک قصر و جنت و ایوان بیار
 از برای دیده خاتان بیار
 دست مروی کن از انان بیار
 گوش گیش رود و خون آن بیار

از لبش گریه می جاننا و بد
 آنکه چشم دل شود روشن ازو
 بهر آزادی اهل تحت و تخت
 اندکی از ظلم او به شرف
 تا امیر و بندگان کیسان شنو
 برسد این ز عرفان زارم

رمل سدس مخزون

بندگیل ره عیانست ای سپر
 این یقین اندر گمانست ای سپر
 همین که تیرش در گمانست ای سپر
 عشق کار سپلوانست ای سپر
 عشق ابر و نشانست ای سپر
 عشق نیکو زوبانست ای سپر
 عشق قبله کار زوبانست ای سپر
 کاین جهان از تو جانست ای سپر
 کاین زبانست خصم جانست ای سپر

عقل نبدل فریب جان حیا
 هر که او از خود زلفت او مروست
 سینه گز زخم تیرش خسته شد
 هر که او مر عاشقان اینه شد
 تر جانی منش محتاج نیست
 گریه ی بر آسمان نه زمین
 عشق کار پر دلانست ای سپر
 بیت های این غزل گزیده در آ
 سایه انگذیت عشقش ز زمین

رمل سدس مخزون

عشق را بازیرک و دنیا چه کار
 گوی را با پست یا با چه کار
 مرور با چشمه و سقا چه کار
 با غم سر را در با گرا چه کار

عاشقان گویند در چوگان یا
 آینه هست و منظر روی تیان
 آن نیالی که ضمیر او طمان است
 ای رسائل گشته با با خسیب

رمل سدس مخزون

خود مرا شاگرد گیر دستا بگیر
 تو مرا خود لائق دریا بگیر
 تو مرا امروز از فسق و اگیر
 جان بر آور ازین فغان بیار
 از دیدن خندان احزان بیار
 مهر آزادی تو از زندان بیار
 در دو چشم عدل نوشتران بیار
 نان رواق احمد کیان بیار
 بهمپوزنگ از غوان باران بیار
 بر عقل جان و فل طوفان بیار
 راه ازین همه نهانست ای سپر
 عشق و بید روی فسانست ای سپر
 بر جنبش صد نشانست ای سپر
 غم و صاحب قدرت ای سپر
 عشق نیکو تر جانست ای سپر
 عشق نیکو تر جانست ای سپر
 عشق کار پر دلانست ای سپر
 پرده دیگر معنی آنست ای سپر
 عشق او بر آسمانست ای سپر
 چونکه با شمس این قرانست ای سپر
 کوی را با دست یا با چه کار
 بانگوسیا و بدسیا چه کار
 پاش را با مسکن و با جابه کار
 روز را با گفت و با غوغا چه کار
 جان بده در عشق و در جانان گیر

<p>عشق و بیامیت موشن نا پدید سرکشی با هر دو عالم چو موسی دید روی زرد من در ماهتاب گر چه است افتاده بودم از شراب نغم زنگ سوی رخسارش نگر چون بنخند آن حقیق قتی اندر آ در باغ بی پایان عشق گر ندیدی عشق زنگ آمیز را گر ندیدی صورت موشوق فحسب حرم من در طبع حیوان نبات شمس تبریزی عیان شد پیش من آدم من بیدل جان ای سپر نی غلط من نامدم تو آدمی در خسه ابات دلم اندیشتا پای دار و شورستان گوش دار کفر من آئینه ایمان است گنج وار و وصل و هجران با هم اند ای نهاده بر سر زانو تو سر پیش خمیت سر مار و پونشیت در مره او گر چو دل را مرد است خفته شکلی اصل پیداری تویی سرکناشامی و گویی شد گو تا یکی میقتل زنی آئینه را باز شد در عاشقی بابی دیگر مژه بیداران راه عشق را</p>	<p>آب دریا آتش و موشش نگر گر سر موی از این یابی خبر کرد روی زرد ما از اشک تر گشت یکیک موی برین دیده رمل سدس مخزون</p>	<p>گوهرش سراد و هر سوی ازو دوشن تنی خفته بودم نمیشب رخش آمد شربت وصلم بداد در رخ آن آفتاب هر دو کون</p>	<p>ساگی با سوی حسنی راهبر کاوت او آن ماه را برین گذر بانت یکیک موی من جانی دیگر ست و لایق مثل موی یکدم نظر چشم بکشا چشم رخسارش نگر کار و بار سخت بیدارش نگر لطفت آن گلنمای بی خارش نگر باز روی ز رخسارش نگر باز کرد و سوی اسرارش نگر گر ندیدی عشق را کارش نگر دمدم آشوب و غبارش نگر زنگ من من از بر خوان ای سپر تا به بینی سخت خندان ای سپر در قضا و امر فرمان ای سپر روی من در و گردان ای سپر در روزا کل کن ز نقصان ای سپر آدم خاموش و گویان ای سپر وز درون جمله دلم با خبر احمد را می دل ز زخم آن نظر پا من ز زهار و ز رفت سر ای برادر پاره زمین گرم تر تا ترا خود جان نبودست ای مگر تا بر آرد ز آینه جانان گهر بر جال یوسفی تا سبب دیگر غیر این اسباب اسبابی دیگر</p>
<p>رمل سدس مخزون</p>			
<p>صد هزاران گل گرفتار میوه شیرین بیارش نگر رنگ زرد عاشق زارش نگر بر در دیوار انوارش نگر بعد از آن شبیری و ایشاش نگر در دل و در دیده آثارش نگر</p>	<p>سر بر آرا ز مستی و بیدارش شاخهای بنبر رخسارش بین با چنین دشوار بازاری که او است چند بینی صورت نقش جهان حرم سیری صنعت عشقت بیس گر تو یا شمس تبریزی شوی</p>	<p>رمل سدس مخزون</p>	<p>رمل سدس مخزون</p>
<p>در وجود بنده پنهان ای سپر در هم افتاده چوستان ای سپر در شکست و جت در بان ای سپر بشگر اندر کفر و ایمان ای سپر سخت دار و در و در بان ای سپر</p>	<p>بجز نزدیک محله در آتش بنجد پای دار و سر مردان گوش دار آدم آورد دست آئینه در آ قدم طیب من تویی مینم من نعره با در خاشی</p>	<p>رمل سدس مخزون</p>	<p>رمل سدس مخزون</p>
<p>آفرینیا بر صفای آن سپر احمدای عاشقان ازوی حذر تا ز خوابش تو نخشی ای سپر دست تو در زهر و گویی تو شکر شهرم بادت آخر از آئینه گهر</p>	<p>بجز خستای منم آن چشم او بزیریکاه آب خفته است پاره خوابم کرد من جانم تن روح را عسرت صابون زنی سوی بخر شمس تبریزی گریز</p>	<p>رمل سدس مخزون</p>	<p>رمل سدس مخزون</p>
<p>آنکه دیدم دوش من خجانی دیگر ساخته شد از برای طالبان</p>	<p>رمل سدس مخزون</p>	<p>رمل سدس مخزون</p>	<p>رمل سدس مخزون</p>

ایها گرمی نیسا رو نقد شد
 سبزه زار عشق در هم کوبید
 عشق که بدنام کرد و غم مخور
 گردانده حرف صوفی و کلمه است
 بسکه می آنگینت آن چه شوهر
 مردبان را عاقبت شرخ نماند
 در دو چشمش بین خیال یار یا
 پیش او روی نسیم نرم رو
 در به بینی یار بار او ترش
 تو به کرم از سخن این با صفت
 بشکنم شیشه بریزم زیر پا
 شخم را چانه زخ زندان است
 گرچه میکا هم چو پاه از عشق او
 زانکه دل هرگز نپوشد زیر خاک
 ای خدا یا پر این مرغمان یز
 آفتاب روی شمس الدین بین
 تا آرزینجا کرد یار ما سفر
 گرچه دل سبزه از دو همچون خیال
 گرچه یار اهل دل نپایان بود
 خلق خلقی هست شان بس بود
 شمس دین رضوی عشق عاشق
 در چمن آید در بندید در
 چشم بودیدیم با کز زخسم او
 تیر پران است از چشم بدان
 زاهدانش آه با پنهان کنند

از براسے زندگی آسبے دگر
 عاشقان ما هست دولا بی دگر
 عشق دارو نام واقفانی دگر
 درد اسے عشق را با بے دگر

یارکان کوش شد زوق بدای
 دین جگرانی که بد نزد عشق
 کفشگر گزشم گیر و پاره شد
 از هوای شمس دین آموختم

رمل سدس مخزون

غیره گشته به چین میگردم
 رقص رقصانی سواد آن صبر
 پیش او نشین برویش دگر
 پرده باشد ز غیرت در نظر
 تو به نبود عاشقانش را اگر
 تا خلد در پاسه مروبی غیر
 تا نم زنجیر زلفش پای بر
 گرچه میگرم چو برگردون تر
 این ز دل گفتم نه گفتم از جگر
 چون بد او دند از جان یارگر

ای با شرمین جنیان شده
 من مبر گویم حدیثش بعد ازین
 تیز ترش بنگر ای باوصبا
 سون باشد عکس او باشد در آب
 تو به شیشه عشق او چون گز است
 شخمه یار است هر کوفته شده
 بند زندان فحش بود زده لان
 بعد من صد سال دیگر این نخل
 من چو او درم شام غمان پاک
 ای خدا باد است بطلب می نمم

رمل سدس مخزون

شد روان از چشمها خون جگر
 گشت جانمایی وجودش چون سقر
 نیست آن افغان نشان ز خیر
 کان بر زنت از عقل و از فکر

بانگ و افغانها گذشت از آسمان
 بید و در جان در دل زو جاست
 هروی بر آسمانی از زمین
 پیش ایشان چیست شب هر آن دوست

رمل سدس مخزون

تا نیفتد بر باعث بر نظر
 روسیه کرده میان شمس تر
 خلوت آمد تیر ایشان را سپر
 خلوتی جویند در وقت عمر

من زیانها دیدم تا دیده ام
 دور باد از منم شیرین چشم گم
 لیک چشم نیک آید منیته است
 لیک این مستان حکم خود نمید

غیر این اصحاب اصحاب دگر
 شد و آوزان بقلا بے دگر
 صوفیان را لعل و تقابلی دگر
 جانب تبریز آوا بے دگر
 بسکه میگردد جهان زیر وزیر
 بادمان خشک و با چشمان تر
 من زبان بستم ز گفتن ای سپر
 چشم و دل را پر کن از خوبی و خیر
 صورتی باشد ترش اندر شکر
 پیش کار چیت کاوشیده گر
 کومر بسته پیش شخمه بر
 خوش مرا عیثی است آنجا معتبر
 چون حال یوسفی باشد سر
 دین غمها چون زبور شتر
 تا نگویم زانکه گشتم مست تر
 کوست خورشید مان بی کوفه
 هم زمین از آب دیده گشت تر
 نیست ما محرم نور ما را بشد
 جان دل شان سپردی بلای پر
 نزد ایشان ملل او روز و سحر
 گر پذیرنگ دن گردد گهر
 رخسار چشم مهری و پا و سر
 دود باد از همه عیسی کون خیر
 قلب را بکس نه بشناسد ز زور
 نیست شان در حق صفتین دگر

باد کم پران مزن لاف خوشی
از لب یار شکر را چه خبر
بادش باد بهاری چه زند
چونکه جان محرم اسرارش نیست
گفت هر قوم همه از نسبت
با ملک تاج و کمر گریسم اند
گنج عشقی کان علمی تو فقیری ای سر
باده جانی که از ناحی طویش نام کرد
گرد صد کشتی از دره بحر آن نبود مجب
جمع زندانیم ما نیست اندر ما بقا
راه ما بر تر ز عقل و فهم دوست آتی رفیق
آخرون السالقول اندر نبی بگویند
همچنانکه ز او میوه از درخت میوه او
است عالم تهر مردم اندر هر دو
هر که چون عیسی نرفت از بیز آسان
چونکه ما را اندرین ره پایستی فتن را نماند
آید هر دم رسول از طرف شهریار
دست زنان خرد و کل تکران عقل گل
ای خرد در بین ساقی چون عورت
پرده گردن بدر نعمت جنت بخور
نور حضور دست نغمه تبریز یاریان
پرده خوش آن بود که زین آن پرده او
خیز که رستم ما بند شکستیم ما
آب حیات آمدت روز نجات آمد
مگر مرا چون بدید مگر آوری

باد آرد خار خوش را در صبر
بجز دل مسدس مخبون مقصود تقطیع فاعلاتن فعلاتن فعلات
وز قدش سرودت خبر را چه خبر
از او هوش اهل خبر را چه خبر
که ز ما قوم دیگر را چه خبر
از ملک تاج و کمر را چه خبر
بجز دل شمس سالم محزون و ناعوضین اضر تقطیع فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن
چون خوری زان خبر منی بگذری خبر
در یکی کشتی هزاران بحر بنی الحذر
مست شو از جام مافذ کفر و ایمان گذر
گر ز مانی زین حالت بگذر دور مانگر
گر شجر در امل آمد و آنکه سابق شجر
هر درخت از میوه او این بدان خبر
منغز عالم منزند و منغز آدم نظر
در نهیگر شد فظا طعن زمین مانده چو خنجر
دو دیزدان در محض ماصد و پال دگر

شمس تبریزی چون کبک شایه دین
بجز دل مسدس مخبون مقصود تقطیع فاعلاتن فعلاتن فعلات
گر جهان زیر وز بگشت از تو
که چه بزرگس نگرفت بیخ
گفت چونی دولت خود نیست
کم کن این ناله که کس و آن نیست
غیر و شرر آبخا نباشد ز بار و نه خزان
گر چه بودی پارسا و مرد را پیش این
عاشق حقیر ما و فارغیم از کفر و دین
صد هزار ابدال رفتند از جهان این جهان
گر بصورت میوه فرزند درخت آمد بدان
گر نبودی باغبان تصدیق دور و درون
هر که جوید پوست او کی بیاید دوست
هر که اورانیت از حق میبیم مستی شود
منغز جان شمس من هم سابق عقل و خرد

جان ما گرد و پراز شد و شکر
وز رخش شمس و قمر را چه خبر
عاشق زیر وز بر را چه خبر
از همین بزرگس تر را چه خبر
از دل این خسته جگر را چه خبر
ز آه عشاق محرم را چه خبر
دو تن همچون کوه در بای لطیفی بر پهن
نور وحدت رو نماید بی نقوش بی
زهد را بگذار ازین بنین حرفان با چه
بیش ما در رخ چه باشد یک جنبت پیر
یکدم ایشان نشدند هر را حال مانع
است در منی چو جوی میوه آزاد از پیر
کی بیای اندر نشاندی و نهال سبز تر
هر که در خشکی رود او کی زند از بحر سر
گر چه اورستم بد او را ماده خوان که فر
علمها و عقلها در پیش صفت مشتری
بافرح و صل دوست با قبح شریار
نوح ازین خروش روح ازین شرح رسا
وقت صفای صفا تا تو این اختیار
گرد و آخیز سال چونکه در آید بکار
شمس حقیقت که کرد مشرق جلالت کما
کان رخ همچون همار از پس پرده او
دست زنان آمدت ای دل تسی بر آه
تا که بگو شمع همان آورد آن پرده او
سنگ شمس من دوست بهر چنین کار و با

بجز محبت شمس طوی محزون مسیح تقطیع فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن
سجده کنان سر و گل بر طرف نهر زار
باده منصور بین جان ملل به قرار
آب بزین بر جگر جو بکش در کنار
محبت شمس طوی محزون مسیح

بانخ چون آفتاب سایه نسا یز نگار
خیز که رستم ما تا با بد زار زار
تند و نبات آمدت ای منم قند با
آمد گو شمع گزید گفت طلا ای عیار
آید و خورشید از زره شود بقیار
خیز که جان آمدت جان جهان آمد
بنده آن پرده ام گوش گران که دم
بی ادبی هم نکوست کان سبب جنگ او

شکر

گفت بدگرا هست ششمین
 عمر کی عشق از دست بیج حاصلش گیر
 هر که بجز عاشقان با بی آبی آب دان
 سز خردا تا نمی بچد بر بی باقی
 جلد جانهای پاک گشته اسیر خاک
 ای که بنیبل تو هیچکسی نان نخست
 خامش ازین گفتار راه بیان کم بجوی
 گوش من ازین سمیع دیگر که شرم زیبا
 تازه شده باغ جان گفت سخن گل
 گشته نبشته در تو تا گوش نهاده که
 از طرف گرم سیر بلبل و مرغان بند
 معجز تیر زبان شمس حق درین سید
 و جک وجه القمر قلبک مثل الجحیر
 دشمن ما در سز شد مثل و خم سمر
 هر که بجز عاشق است در تیشی لایق
 عشق خوش تازه طلب از تو تازه تر
 عشق بود جو بوجو طالب و ربای هر
 بسره و میش تیز روان چون
 یکدم ای ناله و شس پنهان از گوش
 زانکه تو در سر دیر داشته زخمت شک
 از پس خندین جیب پاک زیست و
 چون کس نیست فتنه مکن و هر
 چشم تو چون ره زنده زده را رهنما
 جلد شمر آفتاب بخت و شیرین شود
 هر کس یاری گزید دل سو و بر هر

مبحث ششمین مطوی مخدوم مسیغ

عشق چون پیکار رفت بنسرت و هر خست	آب عیانت عشق دلال باش پذیر
هر که شود صید عشق کی شود و صید گ	مرد و پیر مرده است گریه بود او وزیر
تنگ شکر خیر باش و نه خری سر که شک	جانب راه باز گرد یاوه مشو خیر خیر
چون طلبت جد بود در پی جد جد بود	عشق فرور بخت ز بر تا بر ماند اسیر
چست شود مرد باش حق دید صد تا	درین زنبیل خود هم بطلب ای خیر
منغز تیر زبان شمس حق درین بیا	در نظر شمس این پاک شوای مست بر

مبحث ششمین مطوی مخدوم مسیغ

سوسن با بعد زبان گفته بگویش همین	رقص کنان شایخ بید بر طرف جویا
نوس قیخ را از هر ی بر کرده حسرت تو	در سیر کل اوقات و سوسه خارها
دانه بجاک اندرون از زنده اندر کن	بر سر شان گل کنند جمله در فغان نشا

مبحث ششمین مطوی مخدوم مسیغ

عشق خزان جو بوجو طالب در یای جو	رو حک روح البقا هنک نور مهر
انسم با عادات اخلاص با الموریات	چند بر پیشانی نیست فزون کم شمر
هر جگر روحی انداک زانی فی جویک	لابق حلواش که لایق سسر که کبر
عشق بود در لستان عاشق او دوستان	شکل جهان کند عاشق او کند خمر
منغز تیر زبان شمس حقیقت بیا	خرقه کمانت کشد در بگی سحر و بر

مبحث ششمین مطوی مخدوم مسیغ

گفت منم آفتاب نیست ترا تا تاب	ای چو تو خورشید و خوش سایه را و مهر
زخ من آن سو ترست دور ز خشک تر	خشک لب چشم تر بوده از خشک تر
جانب تیر زبان شمس طراز	از پس پرده ترا یاره شده یاد سر

مبحث ششمین مطوی مخدوم مسیغ

عشق بود گلستان پر زین آفتاب	زلف اگر سر کشد عسده هند و مخز
طبع جهان کند دای عاشق او کند	خواب و خورم را بر تا بر سم زید خو
دل خود ازین عالم نیست که شرم نیست	نخس قرین از فل سعد قرین تر

مردی اندر ضمیر بر نفس می نگار
 برگ جوان برود تیرش از شاخ پیر
 چون پیش مد بود کی رشتن از خم تر
 عاشق آن میر شو در ز نشوی از پیر
 در شک شبست شود هر ترا حق شیر
 خاک گیشت در رو چه چون گشت شیر
 تا بر هر پای دل ز آینه گل همچو قیر
 گیر و کید است منیست دگر را کار
 شزه ترا و مرا از خبر لو بهار
 کرده گریه باش باز کردی فیه نهایی نا
 چونکه سزانیل عشق خجک نمید بر کنار
 بر خدا ساربان بار بکن زود بار
 کهنه خزان کو بکوشاکی بنق کنده در
 نیک که فی زود الجلال فی نظری کالمدر
 کل کیم سواک نمو خرد مع عور
 سبز و شکسته کند جان ترا چون شجر
 نور از رویت بزد بر فلک ماه خور
 گفتم بهر خدا یک دم آ هست تر
 زانکه بیک تاب من از تو نماد اثر
 نیک عجب گوهرت نیک پراز شور و شر
 شمس حق سز فراز تا شودت دل قمر
 چونکه بی روی دلی پرده او را مدر
 از شجر فقر شد باغ درون پر شعر
 تازه و تر عشق بهین طالب او تازه تر
 که تو قلندر دلی نیست قلندر بشر

بسم الله الرحمن الرحیم
 در بیان عشق و محبت
 در بیان عشق و محبت

هر که بجز عاشق است در شمی گاهیت	بابت علواشکر در غور سر کوبگر	تن چون آب حیات آب برستی رود	اصل میل از آتش است او بعد برزید
غیر دل در غیر تن هست ترا گوهر	مجتب مشتمل طوی محذوف معنی		
گفت بلم چون شکر از زرد گنج دیگر	آه ندادم که گفت نداری بجز	از که هم دادم کن که نبود دادم کن	خانه خلط کرده عاشق بی میزند
آمده در قمار کیسه پر از زر بسیار	ورنه برود از کنا رخصه در صحت بپر	راه زانایم ما جامه در انیم ما	گر تو زمانی بیا کاسه بزین کوزه خر
دادم همه ما دریم مالی هر ما دریم	از همه ما خوشتریم کوری هر کور و کور	جامه خزان و دیگر جامه در آن گزینم	جامه در آن برکنند سبقت هر جامه خر
سبقت فرعون تن موسی جان کینند	تا همه تن جان شود هر سر جانوا	دوره عشاق ثوروی فرغ فرخ شست	گوهر عشق اشک در آن طلسم گنج
قیمت روی چو ز چیت بگو لعل یار	قیمت اشک چو در چیت بگو آن نظر	بنده آن ساقیم تا باید باقیم	عالم ما بر قسما در عالمیان پر گذر
هر که بزاد و بر جان بود کل سپرد	عاشق از کس ترا عشق ندارد پیر	گر تو ازین رو نه از همه تفانی نشین	گر تو تفانیستی پیش در ا چون سپر
چون سرای بخیر پیش در آد چنین	از نظر زخم دوست با خبران بخیر	در قدم این ملاح نور بهین و نهج	در کف مهر او ساخت تو خود در مهر
رفت بمصر و بود شاه جهان شمس دین	بحر امل سدس مخبون مقصوره تقطیبه فاعلاتن فعلاتن فعلات		
تا قیاباده گل رنگ بیار	دار و در و دل تنگ بیار	روز بزمت نه روز زارت	تا که بیار و در گرفتند نبات و شکر
ای ز تو در دکنان در دکنان	در و فی کو کندم دنگ بیار	روز جا هست در تنگ و ناموس	خبر جنگ سر جنگ بیار
کیما فی که کند سنگ عشق	آزمون کن بر دوان سنگ بیار	صیقل آینه نه فلک ست	نام از پیش بزرنگ بیار
چیز خصم ترا میخواهد	که سبکوش دوره فرنگ بیار	عرفت رنگت اگر نوش تو بست	ز امتحان آهن بزرنگ بیار
کم کنی رنگ بنفشه زاید روح	بوسه روح صنم شنگ بیار	لب بر بند از دغل و از حیلست	جان بی صورت بزرنگ بیار
این خمش کن بعد از آن مخان	بحر مجتبت مشتمل طوی محذوف معنی تقطیبه مختلف فاعلاتن مقطعل فاعلاتن		
ست کن کن که من تر توام چار پر	روی گردان من کیده ام نه دور	از تو زون تیغ و تیر از دل جان صند فضا	یک خم چون تفنیک قسم چون قدر
گر کیشی زود انقب از تا تم و پا دیار	نی بگریم چو باد نی برم چون شر	جان بسپارم تیغ تیغ نه گویم تیغ	از جهت زخم تیغ ساخت قسم چون سپر
تیغ زن ای کتاب گردن شب را تاب	علت شبها ز چیت کوره خاک کده	سعد صبرست تن معدن گهرست دل	معدن شمش معدن رحمت جگر
گفت کسی عشق را صورت دوست از کجا	نبت نهرت و با عشق بود در صو	بر سر من چون کلاه ساز شها تحت گاه	در بر خود چون قبا تنگ بگیریم بر
بی پده مادت یکدو عشق تو پاست	چونکه یگانه شدند چون تو کسی کرد	عشق که بی دست اوست دست تداوست	بی سر و دستش مبین شکل و گون نظر
رنگ همه رویا آب همه جو بهما	بحر مزج مشتمل اعراب کفوف مقصوره تقطیبه فعل ماضی مضارع		
ای یار کرم دار دلارام کرم دار	پیش آیدست خویش سر رنگان سجا	خاک تو نیم شنه آب نبات تو	منم بر زیدان شمس حق ای دیده در
تا بد مذرسینه و پنهانی این مین	آن سبز با که آرد کلهاسه پنگار	در هر چی بر آید از عکس روی تو	در خاک خدیش تخم خاد و فاکار
این قصه را با کن آسوی دیگری	پیغام نور سیده پیش آرد گو شدار	بیری مویس آرد و شانی گلی بدست	عبرت یوسفی تری روی نوش غذا گفتم که از کجاست گفت از آن بها

گفته آنان بهار بدینا نشانیست
 ز اندیشه و خیال فرودست سینه را
 آمد بهار خرم و آمد رسول بدر
 اندر چمن ز غیب غریبان رسیده اند
 ای سرگوش دار که سوسن بشنود تو
 گوئی قیامت که برگرد سر ز خاک
 شاخی که میوه دشت همی نازد از شا
 لشکر کشید شاه بهار و بساخت برگ
 آری چو در رسد در و نصرت از خدا
 اندیشه را را با کون اندر دلش مگیر
 اندیشه میکنی که ره ای از حیرت و رخ
 آن کوی را نگه که پرورد و مقصود است
 خوش از عدم همیشه بر این صد بهار رخ
 بی آتشی تنور دل از معد با بسخت
 شی لعلی صد گفنی و اندر چرخ با بگ
 آنکس که من و سلوی غم برسد از هوا
 اندر برون نماید هر خطه صورتی
 بر سر کوی تو بر طبله من منی بجز
 شبه من غم تو در فتن من مرهم تو
 من ندانم چه کس که شکریت پر بوم
 چنان گوئی تو مجویار و از دوست بشو
 چونکه در جان منی بسته بچنان منی
 دل ناظر جمال تو و از نگاه انتفا
 هر صبحم که دام شب در روز بر دریم
 بنواز چنگ عشق بنجات لم نزل

کاینجا کجی گلی است دو صد گونه ز رخ
 بحر مضارع شمس انخریب کفون تقصیر تقطیع معمول فاعلات مضارع فعل
 مستقیم و عاشق و غاریم و بقیه بار
 رو رو که فاعل است که اقدام و زیار
 سزا بس زبان شده بر طرف جو یار
 بوسیدگان بهر چه در هر مکان بار
 یعنی که آن نداشت خبر گشته و شرمنا
 اسپر گرفته یهمن و سینه زو انقفا
 نمرود را بر آید از پشه دمار

بحر مضارع شمس انخریب کفون تقصیر

اندریشه کردن آمد سر چشمه ز حیر
 وان جوئی اگر نوشد گزنده چرخ پیر
 از یک کمان همی جذب بود صد هزار تیر
 نان بر دوکان نهاده و خباز تا تیر
 ز نبیل بر کشاک عطا آمد ای فقیر
 وانکه از شکاف کوه برون میکشند تیر
 تا این خیالیان شبتا بند در سیر
 فرمانم چو چو گفت غمش من غمش کنم

بحر مثل شمس سالم مجنون مجنون تقطیع فاعلاتن فعلاتن فعلن

شانه ام محرم آن لعلت پر از فتنه و شمر
 ای گسهاش به از فوق شکر با شکر
 در دو عالم نبود یار مرا یار دیگر
 از خردمانند دل خواجی مرا کون تو بهل

بحر مضارع شمس انخریب کفون تقصیر تقطیع معمول فاعلات مضارع فعلات

جان است گلستان تو و از نگاه خار خا
 از دوست بوسه و ز ما سجده صد بار
 کز چنگ های عشق تو نیست ما تا

کاینکس که نیک خورد بود خرا و دوار
 سبزک نمود دشت نظر کن به سبزه زار
 گذار شاه پیمان چمن را در ز تفسار
 خارا زین بقای گشتی خوش عذار
 از تو شگفته گرد و بر تو کند شمار
 رازی که خاک شست کنون گشت آشکار
 پیدا شود درخت نکو شاخ بختیار
 آن را به بین معانه در صنع کرد گار
 بشگفت دل چو گل که شگوفد بنو بهار
 زیرا بر منبه تو و اندیشه زمره
 آثار را نظاره کن ای سحره اشیر
 سرفتنه گزوست رخ عاشقان زریه
 بیدست می سرشید در غیب صد خیمه
 وز جوش خون با ده صد هزار شیره
 از مطبخ خدای نماید ذله حقیر
 و انکوز خواب خفته کشاید ره مطیر
 خود شرح این گوید یک و ز آن امیر
 شاهنادر و شهابا دوسره رو غنما تر
 که دلم را شکمی شدند تو چون جوع بقر
 تا زمین بر او گرد و کام چون نذر
 ماه و خورشید که دیست در اجزای شمر
 شمس تریز خد راوند تو چونی سفر
 حوریت بر بین زو نگاریت بریا
 گرفت ناز گشت درین عشق عمر یار
 بگرفته نخبه های دشت و دود شمار

غوطی بخورد جان تنک ببرد شد گهر
 از بعد ماجرای صفا صوفیان عشق
 جانهای عاشقان همه در زند چنگ
 جزوی چو تیر خسته ز قبضه کمان کل
 تیز رود دلا در شمس الحق این سپر
 میر شکار من که مرا کرده شکار
 گفتم وفا کنی و جفا میکنی مکن
 خاموش کن که رحمت بی منتهای او
 ای آنکه یازنیت ترا در جهان عشق
 از آسمان فرست شرابی که از آن شراب
 هر کس جنبش خویش در منجبت ای نگار
 اورا که دماغ تست نیارد کسی خرید
 چون جنبش دهد که بگردد جنبش خویش
 تا چون جنبش خویش رود از خلایق جنبش
 و انکو تر نشست به پیش تو هر چه بود
 آن نمانوش یاد نمی آیدت که تو
 رو از خلق تابی و گردی باصل خود
 اینجا سرک فلک در و یکت شش و یک
 رو در بجه خسلق ستانی تو جنبش بود
 مگر جنبش شمس مغز تیز بگشت جان
 کس مکیسی نماند میدان تو انقدر
 میراث مانده است جهان هزاران
 شب آفتاب بگرد برود هم ز بام حنچ
 زیرا که بر دل بر خلقان بود یکی است
 ستم و بیخودیم و جمال تو پرده بود

این سحر و این گهر زنی مثل تست زار
 گیرند بکدگر را چون سنیان کنار
 تا بانوا شوند از آن جان نامدار
 اورا نشانه نیست بهر کل و نی گذار

از نعمای طوطی شکر شان تست
 جانیت خوش بر لبان از صد هزار تست
 ستانه جان بدن جدا ز وحدت
 جانها گرفته دهنش از عشق او چون قطب

سحر مضارع شمن از خرب کفوف مقصود

بی تو نه عیش امدم زنی جوابی نی قرار
 این جمله جوهر بر من سکین بر و ادرا
 نبشته است بر سر بازار انتظار
 من در جهان نگنده که ای یار یار یار
 اندر زمین نماند یک عقل هوشیار

دلدار من توئی سر بازار من توئی
 در یاب دست گیر که در بحر غرقه ایم
 از هر دو کون هر چه در دست جاودان
 در ده از آن شراب که اول بداد
 روزی هزار کار بر آری بیک نظر

سحر مضارع شمن از خرب کفوف مقصود

آن کو شکار تست کسی چون کند شکار
 هر جنبش جنبش گوهر خود کرد اختیار
 زمین سوی تشنه تر شده تا بگردن کنار
 خندان دست پیش هر کس چون بود
 خوش میخوری ز دست یکی از پیوستگ
 پیوسته زود بر بدت گوزن گون شمار
 آنجا چو آرد باسی سیه قام کو هس
 شاخی از صد درخت نشد حاصل شمار

ما را چو لطف روی تو بی خوشتن کند
 با غیر جنبش اگر نشیند بود فغان
 هر که تو میگزیرد با دیگر بی خوشت
 گوئی که نیت از سه نیمم جز برین
 با باطلی چو سوسن و بانور حق سیک
 صد جام در کشی رکعت دیوانگ
 با جنبش چو سوسن و با غیر جنبش گنگ
 چون شاخ یک درخت شد بی آن که بر

سحر مضارع شمن از خرب محذوف تقطیع مفعول فاعل مفعول فاعل مفعول

گر با یکی نسازی آید سیکه دیگر
 چون شد بزیر خاک پر شد سپر
 بر جای آفتاب تاره است یا تر

زمین خانه گروم من خانه تویی گهر
 تنه از آدمی حیوان نیز همچین
 اگر ترک یک هنر بکنند مرد طبع او

سحر مضارع شمن از خرب محذوف

زمین بس مباحش ما را در ابر پرده

ما جمع عاشقان خوش قدم و قائم

در قصه شاخ میدود و دستک زنان چنار
 در چار لپش ابد او راست کار و بار
 چون میل سوی بجونی آرام منی قرار
 بگرفته دهن از آن محض مردوار
 تا بر براق ستر معانی شوی سوار
 غمخوار من توئی و وفا دار گلزار
 رحمی کن و غموش نشانم تو بر کنار
 کردیم عشق مغز تیز خست سید
 زان چشمهای مست تو بشکن مرا خار
 آخر یکی نظر کن و این کار را بر آ
 هر کس به لائق گهر خود گرفت یار
 از روی لطف نیز تو بی خوشتن مدار
 مانند آب ز زمین مانند قید و قار
 دیان که تو میر مدکسی دارد او قرار
 در جام فریغ مرا نیست جز خار
 با دیو همچو گل شدی با فرشته خدا
 بینی ترش کنی نخوری جام نخته کا
 با جنبش خویش چون گل با غیر جنبش خار
 جویایی حال من شده دست از آن بد
 هفتای ملامت شایا باش کار و بار
 آید یکی دیگر چو منی یا زمین تیر
 درنی ندیدی تو در آفاق جانان
 مشغول کار دیگر گشت و دیگر هنر
 بی کارشان ندارد بی یار و بی سفر
 ما را صدامی فتنه و شور و هزار شتر

سحر مضارع شمن از خرب محذوف

خورشید تا وقت زرد می باشد گمان
 ای طرب هوای دل عاشقان روح
 از جام صاف باد تو خاشاک
 سینه جان و مغز تبریز شمس
 چون طبع نجیب بکشد روح را مدار
 بر کرد و کرد عشق خود را کجاست کرد
 موسی بزود عصا و سجده آفرینش
 گفتم و لایچ بود که گستاخ میردی
 در مغز او چرخ که نورست تا آمد
 قومی دیگر رسد و رخسار گذشته
 ای مومنان گشت به جانی و چیز دیگر
 اسرار آسمان را احوال این جهان
 حکمی که رانده فرمان دولت بر جان
 چشمی که دیدان رو کوشش را بین
 تعلیمت بی نهایت و روشنی بی غنا
 ای جان جهان بلخا جانی و چیز دیگر
 ای مشعل تقیین اوی پرورش زمین
 هر گون غمناکی را هر لایحی را
 ای فخر انبیا اوی ز خرد لیا را
 چشمی که غیر رویت بیند بر سر نیست
 پرست این دینم بر غیر تو نخواهم
 ای آینه نقیری جانی و چیز دیگر
 تا رخ برگزیده بر آنسی و فرشته
 از غیب حصه بار ابدی بهشقان
 بر منبر است این دم مذکر و مذکر

در عشق قرص ماه تو ز قیتم با هم
 میوزد لمن جان بصورتی لطیف تر
 بر در تا نسیم با قبسال بر بر

مستی در سر از می این آفتاب
 تا جانها ز خرقه تنها برون شود
 تا دیده با گذارد شود از حجاب

مضامع شمس اعراب کفوف تظلیه منقول فاعلات منافع جلال

ترجیع کن گو بلبه بگریز ازین چهار
 می تا ز گرم در روشن خوش آفتاب
 آن ذوالفقار بود از آن بود آبر
 گفتا شراب داد مرا یار بر نهال
 یک آتش زخم که بسوزد در آن شراب
 همچون شاره زخم بخورشید حسن یار

بر روی آسمان جفت الق بدان
 تقلید چون عصا است بدست درین
 امر ز دل در آمد بدست با چو چرخ
 امروز شیر گیرم و بر شیر منیرم
 انگشت آنست بخلیق کاف و فون
 فی خوف ذنی رجوانم جویان فی جبال

مضامع شمس اعراب کفوف تظلیه منقول فاعلات منافع جلال

از لوح نانو شسته خوانی و چیز دیگر
 آن جمله حکما را دانی و چیز دیگر
 آن چشم هست اندرانی چیز دیگر
 هر که بقایا با باد شمس دین تبریز

هر دم ز خلق برسی احوال عزیز کسی
 آن چشم احوال آمد در کام اول آمد
 هر که بقایا با باد شمس دین تبریز

مضامع شمس اعراب کفوف تظلیه منقول فاعلات منافع جلال

وی کیمینای کانه کانی و چیز دیگر
 وی عقل اولین را ثانی و چیز دیگر
 هر غیب غمناکی را دانی و چیز دیگر
 وی قصر اعتبارا بانی و چیز دیگر
 باشد درین حریمت رانی و چیز دیگر
 چون بست غیر کوشش فانی و چیز دیگر

ای آفتاب باقی وی ساتی سوا
 ای نظر آنی وی فر بادشاهی
 زان شش همچو انبیا کنی مجنون
 ای گنج مغفرت اوی بجز رحمت
 ای اصل اصل بیاد ای سنگی فرود
 شمس ای حق حقیقی در مصر معنی آمد

مضامع شمس اعراب کفوف تظلیه منقول فاعلات منافع جلال

خط های نانو شسته خوانی و چیز دیگر
 چون چشمه روانه مظهر مظهر
 بر منبر بلندی و انامی هوشمندی

اسرار آسمان را و اندیشه نمان
 بر منبر بلندی و انامی هوشمندی

در سر بافتت پس از دست رحمت سر
 تا بر سر بر خرقه رود جان با خبر
 تا در بد ز خانه جان ز با هم در
 بیند برادر و نسبه بر یاد برادر
 کان سوی راه بر زنده پیاده و در سوا
 و ز زده عصا است شود تیغ ذوالفقار
 آن باده های لعل بر بسته ز سر خار
 زیرا که دست آدم از سوی مغز خار
 حرارت است کون عدم در ستار دین
 نه عیش نه سی سرور نه پیمان آشکار
 ای آنکه آن تواری آنی و چیز دیگر
 آنرا در حد چنان را دانی و چیز دیگر
 گو گفت اولی را ثانی و چیز دیگر
 او هست حقیقت غمانی و چیز دیگر
 آن لعل بی بهار کانی و چیز دیگر
 وی مشرب مذانی آنی و چیز دیگر
 هر صنعتی که خواهی دانی و چیز دیگر
 وی از ثنات گردون ثانی و چیز دیگر
 هر غیر در گشت را ثانی و چیز دیگر
 گشتم بدست سواد غمانی و چیز دیگر
 آورد لعل جانم کانی و چیز دیگر
 ای آنکه در ضمیری آنی و چیز دیگر
 احوال این دانی را دانی و چیز دیگر
 در سینه غصه بار رانی و چیز دیگر
 بر پاسه منبر او کبوتر و کبوتر

هر لفظ او جو جانے روشن چو آسمان
 بساوه نروبانی از صنعت آریا
 آتش بفعال مردم آید رنگ آینه
 مسود از دست نخی فردوس اگر است
 تا شمس دین تریز آمد بروم از ره
 روز خوشی است از نور روز خوشتر
 هر پیدی ز دلیر انصاف خود بیاید
 یکتا غری لطیفی کز فایست لطیفی
 از شمس دین بیان کن اسرار دینی
 اتان مقام که بنود کشا و زود گذر
 زمان چو خاک است و مکان چو بلبول
 نه تیره کردی از شب چو آنکه گردون
 بخدمت لببت آمد با جماع شکر
 لب تو هست که شکر زمین اور وید
 بیسته توبت امرو از ان همیشه هم
 دوان به بندم بسته شکر می خایم
 بیا مدیم و گد بار چون نسیم بهار
 هزار لایحه جریان ما که کو کو کو
 بذات پاک خدا کی که گوش و چشم
 بیا مدیم بصرد و دود قطار شتر
 بیار ساقی باوت فدا سر و دستار
 در ای مست خزان ساغر اندر دست
 بیار جام حیاستی که هم مزاج تو هست
 بیار جام شرابی که در زمین بود
 زهی شراب زهی ساغر زهی ساقی

بکش اور بیاسی مکر مکر
 بر بام آسمانی مدور و مدور
 داختر ز امر زاید مدبر و مدبر
 محکوم از دست نفسی مزور و مزور

ز نیگونه در کشانی داده ترار دانی
 نور از درون هنرم بیرون کشیدنش
 مر بر چیری را بودست بجهت تو
 ای منبر مذکر در چشم تست در سر

مضامین خمس از خبر عرض حضرت سالم

باوه نکوست لیکن ساقی زنی نکوتر
 هر تشنه نشنید بر آب حوض کوشتر
 گوئی هر شرابست خود نیست ساقی
 بحر محبت ششم مقصود تقصیر مفاعلن

هر شب که باشد امرو ز بر کشاید
 هر دم بت من تو ساغری ساقی
 عکس حال ساقی در جام جان هویدا
 بحر محبت ششم مقصود تقصیر مفاعلن

بر و بسوی خریدار خویش همچون زر
 مکان نیک گزین و زمان نگو بگر
 درخت اگر متحرک بدی ز جامی سجا
 چنان شوی که مکان زمان اول زمان

درخت اگر متحرک بدی ز جامی سجا
 چنان شوی که مکان زمان اول زمان
 بحر محبت ششم مقصود تقصیر مفاعلن

محبت ششم مقصود

که از لب شکرین بخش یکدی و صاع شکر
 نه فقط که رسد سیه ارتفاع شکر
 که از غم تو جانند ز ارتفاع شکر
 بحر محبت ششم مقصود تقصیر مفاعلن

تو از لقا بسجا جو گو نه کو ارے
 شکر بوقت شکر خوردت نصیبی نیست
 زهی نبات که دارد لب تو کز روی شد
 بحر محبت ششم مقصود تقصیر مفاعلن

محبت ششم مقصود

بر آیدیم چو خورشید همد تنظما
 هزار طبل و طوطی بسوی ما طیار
 که در جهان نگذاریم یک خرد شیا
 تو هیچ کار مکن غیب ز شکر نشیا

چو آفتاب کمزیریم رغم فصل تموز
 با همیان خبر ما رسید در دریا
 بمصطفی و بهر چار یار فاضل او
 نبات مصر چه حاجت که شکر تری

محبت ششم مقصود

روا بود جو تو ساقی و ما چنین مشا
 که ز نفس دل خسته هست محوم اسرار
 از هزار حقیق همی شور و خطا
 که جانها و روانها شارب او و شارب

بیاز جام که جانم ز آرزو مندی
 از ان شراب که گزیده بنجاک چکد
 ز جام حل که گزیده استیب ما برسد
 بیاک در دل من زانای چنانست

از جنس خاکدانی کتدر کند
 آتش در غروب نیامد منور و منور
 چون نیست بجهت او شهر و شهر
 اما درین طلب تو مقصود مقصر
 خوابش در دم معبر و معبر
 دل در مراد چید چون بار کبوتر
 کامروز بنم بخت این لیلیان
 مانند ماه تابان زین گنبد دور
 فیانی که سر جان او پرده است خوشتر
 نه از خم آره کشیدی و نه جامی تهر
 و گزمتانند کردن بفضول در تو اثر
 نه ز در روی خزان کردی از هوا چو شجر
 نظر مکن که نبی یافت ارتفاع شکر
 که به مذاق دمان تا بود متاع شکر
 امیر حبل نباتات بی نزاع شکر
 که تا بجان زسد خوش با ابتلاع شکر
 فکند و غنفل شادی میانه گلزار
 هزار موج بر آورد جوش دریا بار
 که پنج نوبت ما میزند در اسرار
 در صد نبات بریزد لفظ شکر بار
 زهر کاک در دست جام جانی است آمد
 ز خویش نیز بر آمد چه جامی صبر قرار
 ز خاک شوره بر آید چنان گلزار
 میان چرخ و زمین جلد پر شو ز انفجار
 شراب حل گردد آن و پیده را بر دار

<p>ز بوی جام و ز نور رخ چنان و لدار شراب در گنجا که کند ز قنار که دست و پای بداند دست چو ز آ که خم نخورد و ترسید آتش کفار خراب دست بداند از محمد مختار پراز شراب خدا بود و ساقی ابراه چه بود در زمانا محق که رفت بوسه زلف آن می آتش فروخت خوش فسا نبات معدن حیوان تمیبه آن چا که بجز قدرت او را بدید نیست کنار که مستی که کند روح و عقل را بیدار ظهور آب حیات است آن که مردار سرش بگل گرفت طبع بد کرد شمار آن توان کرد تا بر ز شمار تو آنگی و میسی و بوده بیدار وجود از بلا و عناد و فرخ و نار بر ز خسر و بوقت رحل و روز شمار که لطف حق نباید ترا ز ظلمت تار که آفتاب ز فیضش می برد انوار</p>	<p>تجا که اقتدا زان کم که پیشو کلبس ز مطربان ش آواز و نغمه ستان چه باده بود که موسی بسا حیران بر چه ریخت ساقی تقدیر بر سر چوبس ضحایان که برهنه پیش تیغ شدند غلط محم ساقی نبود جامی بود چه سکر بود که آواز داد بجان ز عشق آن می خاکت گشته رنگ آمیز چه ذوق دارد این چار اصل نامیش ز لطف صفت صانع کدام را گویم ز مستی که ترا آرزوی خواب کند کجا شراب ظهور و کجا می انگور دست خم شراب خداش سر بکشاود اگر ز بیم کاشان آن فراموشم چه خلق جلد عالم نخورد خواب بعین نگاهدار از اطاعت خویش آن است بحق حرمت نورت که فرصتی نبخش مکن تصور باطل بگیرد امن شاه</p>	<p>که شیر گیر چگونه است در میان کجا شماره جان بطبق بر که بین گیر و بیجا شراب سی صد نه سال است اندر غا که شره شره بریند ساعدی چو بجا که مستم و خرم نیست از یکی و هزار میان چرخ و زمین پر شود از انوار که مست و ارشد از ملک و ملکت بیزار که مست سجده کنان می رود بسوی بخا حیات نبره درستان و ذر گفقتار که خلق را یکی جام می برد از کار چنانکه آتش سر مست در میان قطار از آنکه غیر خدا نیست در جهان دیا آب سرخ سب روی گروی آن خرا بر آید از سر خم بوی صد هزار آثار چو گشت فرودشت جان را بر دار و گریه ذکر تو باشد بر آرد در نگاه بخش در طردنگ فیض نور و نشا بود چو جیفه اسراف کان بود در آ</p>	<p>مرا پر مست کنی انگلی تماشا کن هزار دست چو پروانه جانبدان شمع برین بجال جوانان گفت چون چو زمان مصر چه دیدند در رخ یوسف هزار بارش گشتند و همچنان می بست شراب لعل که گریه شب بر آرد کدام شربت نوشیده بود او هم از جوی آن می شد آب روشن صافی و گریه با و چرا گشت هدم و غما چه پیشانه می آورد این شب نگلی شراب عشق نوشتم و بار بار شرم زهر چه وارد غیر خدا شگاف کند دمی چو خوک و زبانی چو بوزینه کند چو آن لی سر خم را ز گل کنی خالص چه ما جبریم بلا محضه فرود آیم چو دل زیاد تو که بوم خرم و روشن بکن حرمت نورت که بر ضعیفی ما بهره غیر خدا و ندی پرستند آن بیغای مجلس عشقت شمس تیر زری بمن نگر که منم مونس تو اندر گور منم چو عقل و خرد و درون سیند تو غار عشق در آرد بگور تو تنه ز بای و هو می شود تیره خاک گور به طوفان نگر می صورت مرا بینی بصورت بشرم بان و بان غلط کنی</p>
<p>مبحث تمهین مقصود</p>			
<p>که هیچ وقت نبودی ز چشم من مستور ره می از ضربت مار و جی ز در حشمت تو چه بای هو می بر آید ز مردگان قبور دماغ و گوش چه باشد پیش نفوس صو که چشم بد بود آن غلط از جام دور شعاع آمده جان عالم ز بند ظهور</p>	<p>سلام من شنوی در لید خیر شوی شب نریب چو آواز آشنا شنوی دران زمان که چراغ خرد بگیرانند کفن دریده گرفته ز گوش خود از بیم ز اجوی بگیریز و دو چشم نیکو کن چه جای صورت اگر خود ند شود صدق</p>	<p>دران بان که کنی از دکان خانه عبور بوقت لذت و شادی بوقت زنج و قور شراب شاه شمع و کبابی نقل عبور ز رنگ بلبل قیامت ز طبل اوق نشور اگر خود نگر می یا بسوی آن سر و شوی که روح سخت بیفت عشق سخت غمور</p>	<p>مرا پر مست کنی انگلی تماشا کن هزار دست چو پروانه جانبدان شمع برین بجال جوانان گفت چون چو زمان مصر چه دیدند در رخ یوسف هزار بارش گشتند و همچنان می بست شراب لعل که گریه شب بر آرد کدام شربت نوشیده بود او هم از جوی آن می شد آب روشن صافی و گریه با و چرا گشت هدم و غما چه پیشانه می آورد این شب نگلی شراب عشق نوشتم و بار بار شرم زهر چه وارد غیر خدا شگاف کند دمی چو خوک و زبانی چو بوزینه کند چو آن لی سر خم را ز گل کنی خالص چه ما جبریم بلا محضه فرود آیم چو دل زیاد تو که بوم خرم و روشن بکن حرمت نورت که بر ضعیفی ما بهره غیر خدا و ندی پرستند آن بیغای مجلس عشقت شمس تیر زری بمن نگر که منم مونس تو اندر گور منم چو عقل و خرد و درون سیند تو غار عشق در آرد بگور تو تنه ز بای و هو می شود تیره خاک گور به طوفان نگر می صورت مرا بینی بصورت بشرم بان و بان غلط کنی</p>

دولت زوید و سوسطربان شهر رویه
 بشهر ماچو تو غارخانه بکشادی
 در مقصد آیت مطلق نگر
 رونق مجلس سجده در آفت
 عاشق و معشوق عشق آفتاب
 سبب فرات و موجودات با
 تنور دولت چون گرم بودنی تا
 ز بحر لطف وی اوج گروی محسوس
 بھاک پاتس که آنها در جهان فرزند
 کجا بدی صنم راز عاشقان آبی
 ز عرش تا بتری گرمین دهند بک
 به تیر دیگر اگر او بدو کند رستم
 ذخیره ام همه عشقت و شایسته صیف
 مرا اگر دو هزاران نظر بود روشن
 ز خاک تیر آرید تا فسون سازم
 تو شاخ خشک چرانی بروی یار نگر
 بد آنکه عشق جانیت بی قرار بود
 چو دیده سرگشتی باز در این سون
 به بند لب بد خاموش باشم اگر شو
 جو ماه نور بدو ریزه پر کند ز نعل
 چو روح قدس بوسید نعل مگر کب
 قرار ترکس نمود شمس تهریزی
 چو در رسید ز تهریز شمس من تهریزی
 فرشته نعره زان پیش او جویاوشان
 که نعل آن مرغانیت زمره است

مرا حقان ره عشق است وقت طلوع
 سجده لقمه دهن گز خدای راستی
 بحر بل مسدس مخزون تعظیمه فاعلاتن فاعلاتن
 هم بچشم حق بسوی حق نگر
 جام راق نوش بس رونق نگر
 گرچه آسان است این مطلق نگر
 بحر محبت مثنوی مقصود تعظیمه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن
 درو بستم همچون بخت غیر فطیر
 حیات دایم در یاد بی صنیر کبیر
 نیافتند ز گردش اثر قلیل و کثیر
 گر آتش رخ او نیستی خنی و ستیر
 مراز حسن جهان صفای نیت گیر
 هزار وای مرا گیند در آن تا خیر
 رسول من همه عشقت در پیش رویند
 چو دیده دوست بنا شرم منم ز سر زیر
 بزود صد خداوند شمس من حق
 چو بوی عشق در آمد بنا گمان بر مانع
 دماغ چرخ از بوی عشق او برود
 مرا چه سود عشق وی از تان جان
 چو ز پشت کی روز تا بیدارم
 شکار دیدم که ز فرم تیر کشته شود
 چو عشق من به شب حسن از نویند
 مرید حق و خداوند روح شمس الدین

محبت مثنوی مقصود

تو برگ زر و خزان بنو بهار نگر
 هزار عاشق و بیجان بقیار نگر
 برین جهان پر از دو دو پرغبار نگر
 بدان دو غمزه فغان پر خسار نگر
 ز بعد پانزده روزش تو خوار نگر
 ز نعل ناد بر آمد که حال در کار نگر
 در آنجمله مستان که صفت است
 چو در روی تو بدان شد که نام او بر
 هزار دو دو که کج چیت این فلک است
 آنکه مکن تو بخورشید چونکه در تاب
 بیا به بحر طاعت بسوی کان اول
 اگر ز غم کند علم شمس تهریزی

محبت مثنوی مقصود

به بست شمس و قمر پیش بندگیش کمر
 فلک سجده کنان پیش چشم سپهر
 از آن بست ره آرد با نسی سپهر
 چو روی انور از گشت دیده دیده
 به چشم نفس نشد روی ماه او دیدن
 درخت هر که از او سر کشید جان برین

نشسته بر لب خندق کجا بدی نگر
 دیان بدت تو غماز باش همچون کور
 که جاسه بین و که دورق نگر
 جان مشتاقان دل مشتاق نگر
 پیر جاسه را به بین امق نگر
 در شعاع شمس متفرق نگر
 که دوست منم تهریزی شبیه و نظیر
 بنیخ خاک نیز در هزار شک و غیر
 کبوتر جامه نبود می کبوتر سینه اشیر
 چو رنج زار بود سو نیست ناله زیر
 به تیر غمزه او ناگمان شدم نخر
 شکار دیدی که جان بر ز فرست تیر
 ز دیده بر درمرا صحت با نگر
 ز عشق او که جو هست گشته ام حق
 که رنج سخت مرا نیست غیر این تیر
 شراب و شادمانی بی خار نگر
 سخن شای آن شه که شاه و ابر نگر
 غبار رنگ بر آرد که سبزه زار نگر
 بگناه شام توان زده و شرم ساز نگر
 بدان تو غمزه نمود یار غار نگر
 تو روح راز چنین شرم شرم ساز نگر
 به بین حال دل و جان بقیار نگر
 مقام دیدن حق یافت دیده های
 که نفس می نکشاید بسوی شاه نظر
 ز آینه های فنا و ز غماسه تیر

تبر

<p>اگر قطره بر آینه می بخون جگر چو که خدای بود از جهان شسته بخر که شوی مرده بود خود زمرده شوی بر شراب او ترشی شد در لبت آد کبر بذات پاک خدا دست خسر و اکبر در رخ آره کشیدی در خمای تبر</p>	<p>ز قطره بای و دیده خود دید ماطر ازین سبب مرد دیده با بگرد مگر گرده بیخیزان را هیچ گسگ شمر سرک پیچ بران چشم در خوش سنگ برون گریز و بود سوی بچشمه شکر کدام بجز خداوند شمس من بخت</p>	<p>را بر بای و دیده خود دید ماطر ازین سبب مرد دیده با بگرد مگر گرده بیخیزان را هیچ گسگ شمر سرک پیچ بران چشم در خوش سنگ برون گریز و بود سوی بچشمه شکر کدام بجز خداوند شمس من بخت</p>	<p>کنون که ماه نهان ز بر این جهان چو چو آلت همست هم از ان غیر ز تو طالب خبری که نشین به بیخیزان بچشم درد بیسی مگر اگر نگری بجمله حیل تو سوراخ کن خمر ترشی درخت اگر متحرک بستی با پوسر</p>
<p>مبحث ششم مقصود</p>			
<p>کجا حیات گلستان شدی بیل ماطر نه در سفر سعادت رسید و ملک ظفر چو کان لعل پذیرا شو از شعاع اثر چنانکه رست ز تلخی هزار گره شتر از آنکه هر شمر از نور شمس یا بد فر</p>	<p>در آبت تلخ ز رفی از بحر سوی افق نه یوسفی به سفر رفت از پدر گریان اگر تو پای اری سفر گزین از خوش ز تلخی و ترشی رو بسوی شیرینی</p>	<p>جهان چگونه منور شدی بگناه سحر مصائب من او گشت شد یکی گوهر بیافت سلطنت گشت شاه مکتوب که از چنین خبری گشت خاک معدن</p>	<p>در آفتاب ز رفی بر پد پا به شب چو قطره از وطن خویش رفت باز آمد نه مصطفی به سفر رفت جانب شیرین ز خوشی تن خبری کن بخوش ای خواب</p>
<p>مبحث ششم مقصود</p>			
<p>که تار هم بدرم جمله بود و تار سفر بدان زبان شد اس بنده تر مسافر روان جانچه پاک شد مدار سفر صفا مگر تو بردیش از ان عباس سفر چو سر روح روانت در بهاس سفر چه ملک که بگت و در دو اس سفر</p>	<p>فغان که کار سفر نیست خمره دستم سفر با مدبران بجز عذر با میخواست مراسم جان با فرج آید من چون جگر بر روی آینه بنگر که از سفر آمد همیشه چشم کشایم و چو غنچه بر سر راه</p>	<p>فغان که بنده مراد را نبود یا سفر که تا ز گردش شان بایشد سو اس سفر که شیره کرد شکام بمرغز اس سفر ولی که رست درین راه با ز خار سفر تو بخت بخت سفر دان کار کار سفر</p>	<p>فغان فغان که ببت آن نگار بار ولیک طالع خورشید و در سفر شاد بگفتش که تو در و باه شانگی بگذار درد و بلب لب این قالب لب یا سفر سفر چو چنان یا ز خار در سفر است چو شمس منغسه بر تریز در سفر افتاد</p>
<p>مبحث ششم مقصود</p>			
<p>که ریش خوابید بود گشت رنگ مگر ولیک هیچ ز رفقت تو بر بجز بشتر ز جان لذت جانان نیافت هیچ خبر طریق علم گرفتی نه حوص طوق مگر درخت سر چو بر آورد گشت خاکستر که رفت عمر بیکبار می بر و طرار</p>	<p>عجب که خواب بزرگی که مفضل بود نما بچار پا و در پا خواب گره عالم گشت به بخت و به بخت و ستیزه افزون گشت ز خوابگی اگرش بهره بدی خواب خوش کن ز بخت و ستیزه از سر نه</p>	<p>هنوز خواب طفلست ریش خواب مگر بدان سبب که گشتت خواب زیر زبر ولیک هست چو بیادق و اس تر طریق دل هر دیدست ذوق شد شک بغیر آنکه عنایت شود در راه بر</p>	<p>کسی بگفت ز ما یا از دست نیکی شتر بگویت که چو خواب زیر و بالا گشت نگان خواب چنانست که خواب به گشت طریق بخت بخت است و اعتراض دلیل خوش باش چو گفنی بی می نه شنید چرا آن قافله یک کس نمیشود بیدار</p>
<p>مبحث ششم مقصود</p>			
<p>که نیست چو همان چو نقش آفتاب چو گفت گفت که باشد وصیت بیدار</p>	<p>ترا هر آنکه خبر کرد شیخ و در اعطاست شی بنی با که خاتمه بر و فرود آمد</p>	<p>سپه را از که خبر میکنند گشتی آزار مشو خواب بنگر که مرا بکن اخبار</p>	<p>چرا خوابی در طرار می نی سازای یکی همیشه همی گفت روز با خان</p>